



Handwritten text in two columns, likely a list or ledger, with some faint markings and a small red dot on the left page.

ای دنیا زبانه اساقی او را کاساً و ناولها
بیوی ناله کاظر صبا نان طره بکشاید
بر سقیا در دلیون کن کوبت پرستان کوبید
مرا در منزل جانان چه امن چشم چون مردم
شب تار بافته و بر سر و گردن ای چنین هاشم
هم کلام زنده کلامی بدنامی کشید آه
جنوری که هر شاه ازوغاب مشرفه مانت

ای فروغ حشمت ماه از روی ریشانه شما
کی دهد دست این غریب را بوی که هر شانه
علم بود تو ما در جان بر لب آسوج
دور ما از خانه و خونه دامن چو جانان
دل غریبی بکنه و دلدارو آ که بکنید
کس در دورگست طرق غیبت از غایب
بخت خراب آرد ما بیدار خواهد شد مگر
بابا هردا بغیرست از چشمت کله سفت

خزانه باد و مراد ای ساقیان بستیم هم
بکنه حافظه و عالی بشنو آسیتی لیکو
ای صبا یا ساقیان خنجر بند از ما بگو
کریه در بر ما از زبان قوی چه دور نیست
ای شمشاد جفاخته خدا را هرگز

ساقی بزرگ باره برافروز جسم ما
ما در نیاله عکس رخ یار د یس اییم
جسنا که بود کرشمه و ناز سمن قیامت
هرگز نمیدر آنکه و لطف زنج شد بعبش
ترسم که صرفه نبرد روز با زخاست

ای باد اگر بکش اجباب بگذر که
کوتاه نماز با و بعبه ما چه میبوی
سستی بچشم شاهد دیند ما خورشست
حافظه زدیج دانده اشکی هر قیفات
در پای احفاد خورش و گشتن هلال

صوفی پاکه آنچه صافست حباب ما
عشق شکار کس نشود دام با زبیرین

کریه جام ما نشد بر می بد و داشت شما
روزی ما بار اعل شکر افشاست شما
کای سرخ نانشناس کور چه کانه شما
بیش شاه شما بیم و نشناختن شما
تا بر سر هم کور در خانه ایوان شما

مطرب پاکه کار جهان شد لب کلام ما
ای بیخبر لذت شرب سب سلام ما
کایر بجلوه سرو صند بر خسر ام ما
ثبست بر هر رخ عالم دوام حسا
تا حدلول شیخ ز آب هسرام ما

زنها رخساره در بر جانان پیام ما
خود آید آنکه یاد نیاید دست ما
زان در سپرده اند بستی زمام ما
باشد که مرغ وصل کند قطعه رام ما
هستند طریح نعمت حاجی قوام ما

تا بگری مسفای من اعل شمام را
کایانها همیشه بار بدستت دام را

در عیش نغمه گوش که چو در آغوش نماید
در بریم دور و در یکد و قیام و برود
ای دل شیبان در وقت و تجویز کفای زنگر
دازد و درون پرده زردان مست برین
ما را بر آستان تو بس حق خند نیست
حافظ مرید جام ملبس ای صبا برد

آدم بهشت روحه دار السلام در
یعنی طبع مزار وصال دوام سر
پیرانه سر بکن هنری تامله و نام در
کین حال نیست زاهد طایفه تمام در
ای طریقه با زبیدین بترجم غلام در
وزین بیک بدی برسان شیخ جام را

ساقیا برین زود در ده جام را
ساعی سر کف زونه تا ز سر
کوهه بر نام نیست نزد عاقلان
دو راه سینه سوزانست من
باوه در ده چند ازین با غرور
مهرم را ز دل شیدای حبس بود
بار او را من مرا طایفه خوشست
تنگر و دیگر بیسرو اندر جنت
صبر کن حافظ بسامتی روز شب

خالد بر سر کون غم و ایام در
بر کستر این دل از زرق قام در
مانی خدایم ننگ و نام در
سوزخت این افسردگان خدام در
خالد بر سر افس تا خدام سل
کس نمی بینم ز خاص و عام در
کزدم یکباره بر دارم سل
هر که دید آن سر و سیم اندام
تا بیای منتزای کام سل

دردا که از بهمانه خواهد شد افکارا
باشد که باز بینم آن یاد آشنا را

ده روز که مهر گردون افشانه است افشا
در حلقه کن و من خوش خواند روی من
آینه طاسکندر جام نیست بشکر
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
اسایش در کیتی تفسیر این دو حرفت
در کوی نیک نامی ما را کز نما سر بند
آن پنج روش که صدق اما اخبای شیدا
هنکام ننگرستی در عیش کوشی مستی
سرکش مشو که چون شیخ از غیرت بسزا
خوبان با این کوی بخشش کان عمرت
حافظ مجرب نپوشید این فرقه می گوید
رومن عهد شیبانست در کربستان در
ای صبا اگر بگردان چمن باز رسد
کچن بین جمعه کند سغیبه باوه خوش
ای که بره کشی از غنیر سارا چو کات
کاسه سرشد قیام از گوش دوران مرا
ز سر این قوم که برود کشتان می خندند
بار مردان خدا باش که در کشتی نوح

نیک بجای یاران فرست شمار یاد را
عادت القیوم هیوا یا ایها الکفاری
تا بر تو عرضه دارد احوال مده خالی
روزی تقدیر کن درویش بی نوار
با درویشان تحلف باد شرفان مرا
گرتو نمی پسندی تفسیر کن قصه را
اشب منا و اهل من صیبه الغدا را
کین یکجای هستی قادر کن کند گدا را
دگر که در کف او مومست سسکه خارا
ساقی بنا دنی و مپیران چندان با دران
ای شیخ پانک دامن معذور دار ما را
میرسد مرده کن جیل الحسان در
خدمت نابرسات سرو گل و گیان را
خاکروب در صحنه که تم سزگان سل
منظرب حال مگردان من سرگردان
فازد این دیر چراغ آباد سرگردان مرا
در سر کار خرابان کنند ایما نیست آن
هست خانی که باقی نخره طوختان را

هرگز جدا که آخر شتی خاکست
بروز ز خانه کرده بدرونان مطلب
ماه گشای صحن مسند معمر آن توشه
در سر زلف تانم که چه سودا دارم
حافظی خنوره رندی کن و خوش باشی

کر چه حاجت که برافروخته کشی ایوان
کین سیه کاسه در آخر بکشد همایان
گاه آنست بدو رو کنی ز خاک است
باز پرهم زده کنی سوسه مشک آفتان
دام ترور بر مکن جود دگران قرانتان

آران ترکه شیرازی بر دست آورد دلداران
به ساقی باقی که در جسته خواهی باشی
فغان کین لولیان شوق شیرین کار شکر
ز عشق ناقص ما حال یار سلف نیست
حسرت از عطربومی کردار زده که توجو
سوزان حسود روز آرزو که بر دست داشت
بدم گفتی و هر شب عفا نه الله نکو گفتی
نقدی کوش کن چنانکه ایچا دست زده
خون گفتی و دوستی با و خوشی بخوان

بجان دهنه وین بختم سر قزو بخاران
کنار آب ز کباب و کلکشت معقدان
چنان بردن صبر زدن که تکان خندان
باب و رنگ و حال و خط چه تباری نیلان
که کن گفتی و بکشای بر چنگ این معماران
که عشق از برده عصمت بردن آرد زایان
جواب تلخ میز بد لب لعن شکر خاران
چندان سعادت غمخیزند پیرداستان
که بر تنم ترا افتادند فدایت حقد تریاران

بیا بدهت بگردان غزاله رعنا
نگر فروغی که عرش و داد با دریا
چدا بیب شیشی و باد به باغ

که سر بکوه بیا بان نو داده مساران
نقدی کنر طوطی شکر خاران
بیا و دار صیفاست باد به باغان

خبر جسون اجازت مکند انای کن
بجس و مین توان کرد صید آهن نظر
چیز آن قدر نشان گفت در مجال ترحیب
تا نیم آنچه سبب زلفه آشنایی نیست
بناکر صحبت اصحاب و آشنای بخت
بر آسمان همه عجب کرد ز گفته حافظ

که بر سستی کنی غنچه لب شیدا را
ببند و دام بگیرند مرغ دانستان
که وضع هر دو وفا نیست روی زبهارا
سوی قران سیه چشم ماه سیهارا
بیان دار غیبیان دشت و صحارای
سماز زهره برقص آورد مسیهارا

روش از مسجد سری میخانه آمد پیرما
حاضران روی سوی کعبه چون آمد چنان
رو در بابات معان ما نیز هم منزل شعور
عشق اگر دانست که دل در بند زلفش چون بخت
سرخ و زلف صید حقیقت بیا ما خفا و بود
روی خوبت آیین از زلف بر آشفته کرد
بادل سگینه شکر هیچ کس نبرد شکر
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر سیاه
تیراه ما ز کنه دل بگذرد حافظ طغوش

چبست یاران از رقیقت بعد از تو تیریا
روی سوی خانه غمخواران پیرما
کین چنین رفته است در دو تاران تقدیریا
عاشقان دیوانه که در آرزوی زنجیر ما
زلف گشاده ای ز دست ما باشد عجب ما
زان سبب هر کلفط و طغوش نوست تقدیریا
آه افتبدا و سوز سینه شکرید ما
نیست از سده ای زلفت جیش ازین ترفیریا
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیریا

مجد زمان سلطان که رساند این دعای
زرقب دیو سیرده بخوابی خنود پشام

که بشکر بار شاهی ز نظر زمان گمان
مکران شهاب تا قیام مددی کند خندان

دل عالی بسوزی جو عذر بر فروزی
چه قیامتست جانانکه باشنا غمزه
هره شب درین ایام که نیم صبحی
مژده سیاحت کرد بخون ما اشارت
ز قرب چشم جاوید در دهن غمزه
بخدا که جریعه ده تو بباغ سحرین
دل در دهن غمزه که زهر است بر خون

تو ازین چه سود داری که نیکنی مدارا
دخ همبر ماه تابان قدس و دل ربلا
به پیام آشنایان بنوازد آشنایا
ز نوب او چقدرش در غلط مکن لکارا
تقری کن ای عزیزم که چه کوز کنستارا
که دعائی صبحی کاهی اثری کند شمارا
چه شود اگر زمانی برسد بر وصل یارا

صدق کار کجا و من خراب کجا
چه نسبتی است بر نری صدق و تقویا
دل ز صومعه کبرفت و طریقه سالوی
باشد که یار خوشش باد روزگار وصل
روزی دوست دل دشمنان چه در یابد
چو گلک طیش ما خاله آستان است
مبین بسبب زخمت که چاه در زهر است
قرار و صبر زها فقط طبع مدارای دوست

بین تفاوت ره کز کجا است تا کجا
سماج و غلط کجا لغزه ز باب کجا
کجا است در معان و شراب تاب کجا
خون آن کز نوبه کجا رفته آن غم کجا
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
کجا در بوم بفرما ازین جناب کجا
کجا همی روی ای دل بین نشاب کجا
قرار چیست صبر روی کلام خواب کجا

ما بر قسیم تو دانی دل غم خور ما
ز نثار مژه چون زلف تو در ز کیرم

بخت بد تا کجا میبرد آیش خور ما
هرمی کز تو سدی برساند بر ما

بر دعا آید هم بد دعا دست برد
بسرت کره عالم بسرم تیغ زنده
خلفک آواز پیر سو گندم صیدانی
کره خاین در جهان برین توصیف کنست
روز باشد که بیاید بسلاست بازم
لحظه که کوب سطر در شماریه حافظ

که دعا با تو قرین بود و خدا یا و دعا
نشان برده های تو برین از سنه
رشتک می آیدش از صحت جان پروتا
بخشیا الله انفسا ستمه او رما
ای خوش آن روز که آید بسو می پیا
کود را زکی سفر نبرد از سر سنا

لطف باشد که نبوش از کجاها روت لا
همه رها رو تیم دلم در بوی عشق زار
که شدی هماروت در جاده زخمت اسپر
مردگی چنانست کویا ای بری اندر جوت
سکینه صبر و جفا هایت ز جبران کجیم

تا یکام دل ببیند روی ما روت لا
کاشکی هرگز ندری دریغ ما روت ما
کر کفایتی نماند از حیضن تو ما روت یا
جبهه مستند کویا روی ما روت یا
لطف تو تا بسینه حافظ ما روت یا

تا جهات عاشقان از در صومعه صلا
آنچه جان عاشقا از دست هجرت بکشند
ناله من کرم کند زنده گشتی حالت من
وقت غیش و موسم شادی رهشاه شایب
حافظا کربای بر سر شاه دست بیدر

جان وصل آقا و دل از زلف و خاتک زب
کن شریخ در جهان جز نشکانه کربلا
ناله مستوری و زلف کوبه با بر آواز
بچ خود را نام فرستد خشم ازان هلا
یا تقی زلف در عالم تربت و غرر هلا

گفتند ای سلطان شهبان دم کن بر این خرب
که چشم سگ ز زمانی گشت مغزوم بداد
خفته بر پنجاب شاه نازنی را چه غم
ای در زنجیر زلف جان چوین آشناست
بس خرب افتاده است آن مورچه کز جفت
می ناید هکس سر در زلف روی مودست
گفتند ای شاه خربان طره شمشیر نه تو
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

بیدر صحن و کله بدست صحاب
بیکد ناله بر مرغ لاله
می وزد از زمین نسیم بهشت
تحت زمر زردست گل بچگون
در میان خانه بسته اندوگر
لب لعل ترا حقوق غمگش
حافظا غم بخور که شاهد جنت
در چنین تومسی عجیب حافظ
بیب دولت بیدر که جام همون آفتاب

گفت در دیوانه ره کم گز مسکین خرب
خانه پروردی چه تاب آرد غم چو خرب
گزاره خاره سازد بستو باین خرب
خرب قتل آن حال مشکین بر رخ ز خرب
گرچه نبود در نگارستان قط مسکین خرب
همچو رنگ از غم آن بر صحنه نسیم خرب
در سحر کاهان حذر کن که با این خرب
دور نبود کوشیند خسته و فلک خرب

التوبه العتوبه یا اصحاب
الهدام المدام یا احباب
بس نرسیدد ایما می ناب
راج چون لعل آفتاب در ریاب
افتخ یا حقیق الابلاب
هست بر این سینه های نجاب
عاجت بر کشد زهره نقاب
که بجنده میکش بست نجاب
وقتی زین به گایا شد به جام نجاب

خانه ی نشینش و ساقی یار و نظیر بزدلو
از بی تفریح طبع و زیور و حسن و طرب
شاه و مطرب برست اشان و کشان با کوب
خلوت خامست و جای امن در کشتادان
ز قیل لظن سر مشاطه چنان لک طبع
ناشنان ده مشتری درهای حافظ را یگان

ز باغ وصل نیاید ریاض و مشوان آب
بجسون در حاض وقت نوردند اندیشه
چو چشم بر همه شب جوید با ریاض بهشت
پارشیع جمال تو داده در هر فصل
بس خشن این دل و جان بکام دل نرسید
لب در دهان ترا ای بسا حقوق غمگش
گان بد که بدو در ترغاشقان مستند
مرا بدو لب شریفی که جوهر لعل
نقاب باز کشانای این محاب کیتی
بیدر روی ترا گل افتاد آفتاب
بشون روی تو حافظ خربین بجز دوست
این که خمر به برود بگذره حافظ

مدم غلشت و در سماخه عهد شباب
خوش بود ترکیب زین جام با اصل مذاپ
غزه ساقی ز چشم برستان برده خلاب
هر گزین صحت باید بار او صفتی باب
در خمیر لک خوش میکند بزبان کلاب
میر سر هر دم با کوش زهره کجا ناله باب

ز باغ حیرت نوردد شرارد و ورق قلاب
بهشت در لعلی و مطرب هم و حسن صاب
خیاب ز کس صفت تو چندان در خلاب
بهشت ذکر همین نکرده در هر باب
بکام اگر برسی روی ترغاش خراب
که هست بر چهره اش و سینه های گلاب
جنبه نازکی از احوال زاهدان خراب
بیدر میشود از قلاب عاقلان
ازین نقاب چه بر بسته بغیر محاب
شید می ترا و ترشتم گشت کلاب
کوشن میشود اینک با باکی در ریاب
بکوش و حاصل صحرای ز یاد ریاب

جا نرسیده خام

بجان خواجه و حق قریم عهد درست
 سر زانکه من که زلفان توچ دست چه
 بگو معاصی وین دل شکسته بجز
 ملائم بخوابی مکن که مرشد عشق
 بعد از گوش که خورشید ز بار افست
 و طالع میر از لطف بی نهایت درست
 شدم ز دست تو شیدا کرده داشت هنر
 زبان بود بر آصف و از گشت و رواست
 میر خافظ و از دلبران حفاظ مجوی
 روان منظر چشم من آشنایه دست
 باطن خال و خط از عاقلان بردی دل
 دست بر من کن ای جن سحر و سخن باد
 عیاد من بعد دل ما بلب حوالت کن
 باقی مقدمه از دولت ملازمست
 من آن نیم که دهم نقد دل بر شوخی
 تر خرد چه لعین ای شمس از شیرینکار
 چه جای من که باغزد سپهر شمع باز

سرد و مجتهد

سرد و مجتهد اکثر کوهان بر قطن آورد
 دل سدا پرده حجت اوست
 من که سرد و نیاروم بر دو کوهت
 تو طریقی و ما و قاسم بسیار
 من که باشم در آن حرم که صبا
 کرم آنور و دامنم چه زبانت
 دور بچون گذشت ز نوبت ماست
 ملکست عاشقی و کین طرب
 من و دل گرفتار شد چه باک
 بی خیا لش سباد منظر چه چشم
 هر گل نر که شد چمن آرای
 فقر ظا هر مبین که حافظ را
 سدا ز دولت ما و آستان حضرت درست
 نظیر دست ز بیم اگر چه از نه و مهر
 صبا ز جان و شکست ما چه شرح دهد
 نه من سبک گش این دیر بند سوزم و بس
 مگر تو نشانه زوی زلف خنجر آفتابنا

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است
 و بیخ آینه و از طلعت اوست
 کرد تو ز بار داشت اوست
 فکر هر کسی بقدر همت اوست
 برده و از صبر حرمت اوست
 همه عالم کلاه عصمت اوست
 هر کسی بیخ روز نوبت اوست
 هر چه دارم زمین دولت اوست
 غرض اندر میان سلامت اوست
 زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
 اثر زلف و بودی صحبت اوست
 سینه گنجینه حجت اوست

که هر چه بر سر ما میدارد از دولت اوست
 نهادم آینه دار و معانی روح و دوست
 که چون شکوفه و در قهای غنچه تو بر دست
 بسا سزا که درین کابینه خالک سیرت
 که باو خالیه ساکنت و خالک غیر برست

نثار روی تو هر بر لب کوی که در چمن است
زبان ناطقه در وصف شوق و دوست
رف تو در دم آمد مراد خدا هم بایست
نه این نماید دل حافظ در آفت طلبست
آن سیه چرده که شیرینی عالم با دوست
کوچه تیرین دهنان باد شتابند ولی
خال مشکین که بر آن خالی گنیم کوشت
دلیرم عزیز سفر کرد خدا را یاران
روی خورشید و گمان هنر و دامن پالان
پالان این نکته توان گفت که آن مشکین
حافظ از عشق خفته کرامی دارش
دارم امید عاطفی از جناب دوست
دانم که بگذرد زنده هم من که او
چندان کویستیم که هر کس که بر گزشت
سرها هم کوی بر روی تو با خستیم
بی گشت و کوی زلف تو دل را همی کشد
عزبت تا از زلف تو بوی شبنم ام

خزای تو هر مرد و زن که بر لب دوست
چه جای کجایت برین زبان برین گوست
هر که حال نکود و قضا یقال نکوست
گرایه دار از آن همی کوله خرد دوست
چشم میگویند لب خندان بر لب دوست
اوست حیا ز ما نیست که خاتم با دوست
سزای لانه که شد زهر آید با دوست
چه کتم با دل مجروح که سر هم با دوست
نورم کجاست با کمان و دو عالم با دوست
گشت ما را در دم علیا هر چه با دوست
زانکه بخشایش بی رویه کتم با دوست
کودم جناب تو و امیدم بدخا دوست
کوچه بری و خست و لیکن زینته خردت
در آفتاب ما چو در دیوان گفت این چه دوست
واقع نشد کسی که چه کویست دین چه دوست
ما زلف و نکش تو که روی گفت و دوست
زان بوی در شام دل من هنوز دوست

ع

حجست آن دهان و تلبیتم از نشانی
دام جیب زلفش خیانت که چون تر شد
حافظ بست حال پریشان تو و دل
آن شب خردی که کورتر از این جلوت اشکست
اندازد موی که بر پشت حساب بند زینت
تا یکسکه نودست تا سزای او کم رسد
گشته چاه زندان تو ام هرگز طرف
شهر سازم که همه آینه دار روی دوست
عکس خنوی بر عارض من بیت کافرا کم رود
من خنجر که در تنه اهل یار و حجامی
آب حیدان ز شکار بدو غنچه میچسبند
آنکه ناله بردل من ز چشمت میزند
طلب خانه تو بر ما هر دو در ازین گوست
من علامه که در شمس استم از زینت عشق
می بدو تا دلمت کوی از سر قضایا
گر کوه گشت از کوه که مودا پنجسا
چندان ز کس مستانه که چشمش مرصاد

مویست آن میان و نه آن که آن چه دوست
از رخ موی که در بندش کار شست و شوست
بر بوی زلف دوست پریشانست کجوست
یار این تا نبرد و دل از کجا صیغ کو کویست
باید چو چیده بر تو من که سر دم مر کویست
هر دو بی در جفا در دگر یارب یار ایست
صد هزارش کردن جای طوط خنقیست
تا چو خنجر بر تنش خانه نغم مر کویست
و دلای این حرف تا هست هر دو تن شست
ز آن معذور دارم که ایتم زده هست
ز آن کوی من بیایم ز چه عالمی سزایست
قوت جاها نقش در وضع ز بر لبست
که بیجان گشتی شوره ندم روز است
چار نگیرد زدم یکسره بر هر چه که هست
که بری که شمع خنق و بر روی که گستا
نایب از در رنگ ستوای با به پرست
ز این عالم خنجره کسی خوشی نشست

ع

عالمی ازای دهنت باد که در میان نظر
عاقبت از دست عشق تر سیمانی شد

زاهد ظاهر است از حال ما آنکه نیست
در طریقت هوجه پیش سالک این خیر است
تا چه با زاری روح نابدیدقی خنوا هم را ند
چیت این خنده چند ساره بسیار نقش
این چه مستقیم است ایوب این چه تاور کجاست
صاحب دینان ما که باخی را ند حساب
هر که خنده کرد یا هر چه خنده کرد بگو
هر چه هست از قامت تا ساز جا اندام سزا
بردی همان در حق کار بیک لکانت بود
بیشتر خندانم که لطفش را چیست
عاقبت بر سر درخشند عالی الهی است

آن یک نامه بر که رسید از دیار دوست
خندش میسجد نشانی همال و جلودن یار
ولی دارمش بجزوه و هجیات همی برم
شکر خدا که از بند و بخت کار ساز

چون آری بر باغ خنده شقا زین خفا چه نیست
یعنی از لعل آرزوی نیست بجز یاد بدست

هر چه گوید درین ماجا و چه کراه نیست
در طریق تقیم ای دل کسی کراه نیست
عصه شطرنج رنما ترا همان شاه نیست
زین سماهیج وانا در جمعا آنکه نیست
کین همه زهر نماند هست و کمال آن نیست
کند برین طغرافشاح حسبه نه نیست
کند و نا زعاجیب و در آفرین و نکاه نیست
دره تشنه تر بر آبی کسی کوتاه نیست
خنده خردن از بکون میفرود تا راه نیست
در نه لطف شیخ را زاهد کلا هست و کلاه نیست
عاشق دردی کش اندر بندگی و جانی نیست

و مورد دردی جز خفاست کجا در دوست
تا در وطن شه دل آینه وارد دوست
زین لغت که خیار که گویم نشان دوست
چو سب آن دوست همه کار و بار دوست

سیر

سیر سپهر در دور قرابه اختیار
کجا داشته هر دو جهان را به هم زنده
کحل الجواهری بین آری ششم صبح
میایم آستانه بیار و سر نشینان
دشمن بقصد حافظه اکرم زنده با نه

مرحبا ای بلق شفا کلامه بیفام دوست
والله و شیدا است دائم همی جلی در نفسی
زلف او دوست و خاشا دان آن نام وین
سدر سستی بر نگردد تا بهیج در زخمش
من کفتم شوق از شرح شوق خنده از آنکه
سین من سوی دمهال و قصه و سوی فراق
گرده دستم گشتم در درج هم چون نوشیا
عاقبت اندر دردی می سوزدی در با بساز

صبا اگر کزنی اقدمت با کس در دوست
بهمان او که بشکرا از جهان بر افتخارم
و کز چنانکه دران حضرتت نباشد بار
من کلاه و تنهای وصل او همی با است

در کرد شکر چو سب اختیار دوست
ما و جوع چشم و ده انتظار دوست
زان خانه بخت کشته و هکذا در کوه
تا خدای عشقش کز او اندر کنار دوست
شست خدایا که تیر شکر صبار دوست

تا کفر با من از سر و بخت فرای نام دوست
طولی طبعم بخشش شکر و یادام دوست
برایم روانه آقا و ام در دام دوست
هر که چون من درازان بله جرم خردا هم
در در سینه نمودن حیث این ابرام دوست
تذکره کلام خنده کز شتم تا بر آید کام دوست
خانه راهی کان شوق کز در آید کام دوست
ز آنکه در مقامی زار و دردی آرام دوست

بیار نغزه از کیکوی معتبر دوست
اگر کسی من آری بلا می از بر دوست
برای دیرج باور و غباری از در دوست
مگر کز با بر جیم خندان منظر دوست

دو صورت هم جویدید از داشت
اگر چه دوست چیزی نمی خورد ما را
چه باشد از شد از بنغم دلش آزاد

بیاله خدایم سخن سست نیادست
غلام هست آن که زیر جریغ کسب بود
چه گویم که بجهانم دوش سست خراب
که ای چند نظر شاهان سده شریفست
تراز کنگره عرش میرند مصعب
نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر
مهر دوستی خدایان چه سست نهان
خیمه کسور و پند من سبزه میاد
رمان بداده بره و زنجیر که بکشای
نشان عهد و وفا نیست در چشم کل
مسدود چه ببری ای سست نظم بر جانظ

هر آن چغته نظر کنی سعادت رفته
بچام بنم منی گشتف کرد سالک راه
بیا و معرفت از من شنو که در سبغتم

ز صورت قزو بالای چونه صنوبر دوست
بعالی نظرو شیم موی از سردوست
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دست

بیار با ده که بنیاد عمر بر بادست
ز هر چه رنگه تعلق بنیزد از دوست
سردی عالم غیر چه مژده ها دادست
ششمن تر نه این کجای محنت آبادست
ساخت که درین دانه چه افتادست
که این حدیث زبیر طریقت یادست
که این سخن ز عروس هزار دانا دست
که این لطیفه عشق زده روی یادست
که بر من و تو در اختیار گشتادست
بنال بچمن عاشق که جای فریادست
قبل خاطر و لطف سخن خدا دست

بکج میگویم و خانه ازل دست رفته
روز غیب که در عالم شهادت رفته
ز فیض روح قدس نکته استفادت

بجز طایع مردمن بجز زنده مس
ز با صد دوست و مکر بر آسود
مگر معجزه که شد طیب عیسی هم
هزار شکر که حافظ ز کج میگویم روشن

نظر بر معان موجب عیش و طربست
سرا در باب گرم در قدم او اولیست
قصه جنت و آواره جنت اشعور
خاطر عالم ما باده لعلی طلبند
در اول بر سر هر کسی قلمی رفته هوش
کج بی ما در عیسر نشد قصه کنزات
که هر بانه بود که هر حشمت بیامت
دل حافظ برین راه بتوقین خدایک

دل مقلان گرفت از چه با تو هر چه دوست
اگر دلکش و وصلت بوار سد بویج
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
بگو زاهد حکمت نشین که غیب ممکن
میان کعبه و بتخانه هیچ فرق نیست

کاین معاصی با کتب ولادت رفته
و فیضه سر و دوشین مکر زیادت رفته
چرا که کار من خسته از زیادت رفته
بکج خانه طاق عبادت رفته

روضه میگویم را آب و همای عجبست
غیر ازین شرح و بیان هر شانه ترانه اویست
شهری از تیغ و خنانه جنت العینست
مسکله اندر آن قطع و مجرب و هیست
کعبه و بتکعبه و جنت و دوزخ سببست
دولت مصطفوی را لب بولوبیست
بعل گوش که حشمت ز باطل و تبیست
چادمان سوسکان عذاب از طلبیست

درون خاطر من کس نکند آواز دوست
در چه غنچه ز شادی نکند اندر دوست
هر آن حکایت دیوانه و ساق سبوس
از آنکه گوشه کج ازین عالم ابروست
بدریغانه نظر میکنی برابر اوست

قدردی نه برینست و موی و بیابرد
گشتن از سر سود و قفزدوی سه است

حدیث بدو که گوید به پیش قامت دوست
عیان قامت سروش تعلیمم زمان رو
عیان قامت سروش مقیم دیرت ماست
مبارزه و خال و خط او حدیثی چند
فراز بر میرش خطیست لیکن کسی
هزار جان کاس فرای آنکه سرش
دهانش قلب کام دل اگر جوید

دیدی که باو جز سر سود و دستم نداشت
یاوچ مکیش ارچه دل چون کبوترم
برین جفا رفت ستم و گرنه بیاد
با این همه لقا آنکه خنوازی کشید او
ساقی بیاباده و با محاسب بگو
هر اهره که ره بحیرم درش نبود
حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی

مارا ز خیال توجه پروای نتر است
گرچه بر داشت برینز که بی دوست

افسوس که شد و بدو در دیر کربان
بیارشای دیر که او این شوق بره
مستقره خیال میکند بر بر تو دیک
کل بر رخ رنگین تو تا لعل خورشید
در کج و مانع مطرب جای انبساط
راه توجه راهیست که از غایت تعظیم
سیرت دور و دشت بیاتانکه از بیم
در بیم دل از دوری تو صد شمع برافروخت
بی روی دل و آفتاب شمع و لعل روز
حافظ چه شد از عاشق و روزت و نظار

آن تله بری چه بر که روش از بر ما رفت
نارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
بر شمع زرق از گزافش دل و دوش
درد از رخ او بدیدم از چشمه چشم
از پای فتادیم جو آمد غم هجر است
دل گفت وصالش بر عا با از زمان باشه

مرا کو سر خندو لیر که خمنا نه خراب است
هر شربت خراب که دهمی این خراب است
تیر بر خیال خط او نقش بر آب است
زین سبب و مدام که درین منزلت خراب است
اغیار همی بی از آن بسته نقاب است
روانش در شاه از غم دل خرق کلاب است
کین حجره پرداز در نوبه چنگ رباب است
در پای محیط خلکش علم سزاست
دست بر پای که جهان همه سزاست
وین طرفه که بر روی تو صد گون مجاست
دل و دهن گمان بر سزای حق جو کباب است
بس طرب عجب لایح ایام شب است

با چه خطا دیر که از راه خطا رفت
کس واقف ما نیست که از تو چهار رفت
آن دور که از سوز زجر بر سر ما رفت
سیلاب سزای کند و طوفان بیا رفت
در درد با نایم جواز دست و وار رفت
عز نیست محرم همه در کار و عارف رفت

امام چه بنام چون آن تیره نماندست
دو گفت بچیب از سرسودت که مرا بد
ای دوست بهر سیدان حافظ قدمی نه

چراستان توام در جهان باقی نیست
هرم چه تویی کشد ما سپهر چند از سیم
چرا زگری خرابان روی برستایم
زمانه که فلک آفتابم بجز من حسر
غلام زان جهانم آن سلسله قدم
چنین که از همه سردام راه می بویتم
تجان کشید روی بادشاه گشود صفا
سپاسی در سنا زار و هر چه خداهی کن
عقاب جبرگشا دست بان در هر شهر
جزینا دل حافظ بر اهل و ضلال مدع

ساقی بیار باد که ماه صیام رفت
وقت عزیز رفت بیار باد قضا کشیم
دار تاب توبه چند خندان سوزم همی خورد
مستم کن ایجان که سزایم زنی خوردی

در سببی چه گوئیم چو از زروه صفی
هیدایت که رنج نرد قاضی شفا رفت
زان پیش که گوئیم که از بار خنار رفت

سدر میزبان در صلاله کاهی نیست
که تیغ ما بجز از ناله واهی نیست
کزین بهم بجهان هیچ روی زاهی نیست
بگو بسوزد کرمی بر لبه کاهی نیست
که از شراب غمخویش بکس بکاهی نیست
بجز حمایت زلفش مرا بنامی نیست
که نیست بر راهی که داد خدای نیست
که در شریعت ما غیر ازین کاهی نیست
کان که شسته شستی و تیراهی نیست
که کارهای چنین حذر هر سپاهی نیست

درد و قبح که موسم ناموس و نام رفت
عری که بی حضور صداهای و جام رفت
میوه که مغرور در سردای جام رفت
در خورشید خیالی که آمد کدام رفت

ایلی

بر روی آنکه جرعه جاست بهار سرد
در لکه مرده بود حیاتی بجان رسید
ظاهر غرور داشت سلامت شهر در راه
فقدولی که بود ماصرفت باوه شد
دیگر مگر نصیحت حافظ که ره یافت

خوش تا زرد لم ما واکر فقتست
لب چون آفتاب حیانتست
هرای هتم عریست کز جانست
شدم جلاییش بی لای بلندش
چرا در سایه الطاف او بیم
شیم صبح غنیمت دوست امروز
زود پای در چشم که هر اشک
حریف حافظ ای سرد و سموت بر

خبر من خورشید روی کا زرد سببانیست
کفته بودی کی میری چنین من چنین چیست
عاشق و مهر و خنده دم بت ساقی کواست
اگر عری رفت ما بیامرم از جبران او

در مصیبه دعای تو هر صبح و شام رفت
تا ببری از سیم تماشای در شام رفت
زنا زود تیان بار اسلیم و خست
قلب سیاه بود از آن در هر دم رفت
کم گشته که باوه شهرین بکلام رفت

سرم چون زلفت او سدا کرفقتست
ز آیش آفتاب در ما کرفقت
هدای آن قد و بالاکر فقتست
که کار عاشقان بالا کرفقتست
چرا او سایه از ما واکر فقتست
مگر یارم ره صحرای کرفقتست
جهان در زلفش لاد کرفقتست
چهره صفت تیر تو بالاکر فقتست

زلف من خورشید می خرامی چنین با او میرست
خورشید تقاضا میکنی چنین تقاضا میرست
که خرامان شعله بخش تیر غما میرست
کونکاهی کن که چنین چشم شهلا می رست

گفته اند بوم هر دو بخشند هم دروا
شدن هژمان می روی چشم بر از روی تو
گرچه جای حافظ اندر خدمت وصل تو

۴۵

مذق شد کاش سردای او در جهان ماست
مردم چشم بخند ناب جگر غرقند از آن
آب حیدران قطره زان لعل هم چون نکت
تا نطفه چیه من روی شمیم شیرینی
هردی را اهل دلی نیست بر اسرار عشق
چند کوی ای منکر شروع دین خاموشی
حافظا کار و زانظر شکر این نعمت گزار

۴۶

خیال روی تو شد هر طین همه ماست
پرغم مدعیانی که منع عشق کنند
بیهوده سبب زخمان توجه می گویم
اگر برفت دراز تو دست ما نرسد
بماجب در خدمت ساری خاص بگو
بصورت از نظرا اگر چه همچو بست
اگر با یکی حافظ روی زنده بکشاف

گاه چشم درد و گه چشم مرا می رست
داغ اندر سرشیا ل آنکه در پامی رست
این همه جای تو جوشش چشم همه جاریست

زان تمنا ها که دادم در دل ویران ماست
جشنه مهر رخس در سینه تا ابد ماست
قصه خورشید کسی ز روی آن مه تابان ماست
بر من این معنی که ما زبان وی از آن ماست
مهر ما این ندر معنی ما را غوی جان ماست
دین ما در هر دو عالم صحت جانان ماست
کان صفت از در زان کونش در جهان ماست

شیم موی تو بپوش جان آنکه ماست
جهان جوی تو ز جیب مویجه ماست
هزار بر صفت مصری قناد در چه ماست
کلاه بخت پریشان دوست کرم ماست
نمود ز گوشه نشینان خانه در که ماست
همیشه در نظر خاطر مرده ماست
که با ایاست که نشان روی چون ماست

۴۷

کز دست زاده شکیفت خطای رفته رفته
بر آن عشق از غم بر شینم بدای عشق رفته
که ای از غم ز دلداد باری بسرد برید
چینه از سخن چینه از مدتها برید بر وی
در طریقت ز بخش خاطر بنا شد می بسیار
عشق با زکی را تحقق با یاری دل با یار
عیب حافظ که سخن را حفظ که رفته از غافقا

۴۸

شدمی از لب لعلش بخشیدیم بر رفته
کوی از می حسان سلیک شکسته همه بود
بسره افا تقه و هم ز میانی خواندم
عشقه می داد که از کوی دادند از موم
گفته از غم و برید هر که وسایل طلبید
شد می از در چه حسرت و لطافت لیکن
همچو حافظ همه شب ناله و داری گویم

۴۹

دردا که باره ز غم و دردم همانند و رفته
مخمر با در طرب کین عشق بار

درد زنده می شمار با جفا بی رفته رفته
چهره شاه کامران از بر کبری رفته رفته
در میان آقا جانان ما جباری رفته رفته
کویات هم نشسته با آن ساری رفته رفته
هر که در دست را که برین چهره صفای رفته رفته
کوی صافی بود بود که جفا بی رفته رفته
بای ازادی چه بزد که بجای رفته رفته

روی همه بیکرا و سیر ندیدیم و بر رفته
بار سیرت و کردوش نرسیدیم بر رفته
در پیش سوخته اغیاض دیدیم و بر رفته
دیدی از که جفا عشق خریدیم و بر رفته
مانا نیدوی از غم زانی بریدیم و بر رفته
در کشتن و صافش بخجیدیم و بر رفته
کای در بیضا بود عشق نرسیدیم و بر رفته

ماز چه بود بر سر آتش نشاند و بر رفته
جاس نداد و ز غم جوی جانشاند و رفته

بهره سپید او شدم من گبر و خسته را
 کفتم مگر کینه باقی نماند در او سرم
 خزه در وجود دل من چای شکر یافت
 چه بیک از سعادت خدایت نماند دست
 کوه در صحاب بود که مرغ سحر آید
 کین نیست که آتانه آن زلف و تان نیست
 روی تو مگر آینه نورا آید نیست
 زاهد و هم قدم ندوی تو زهی روی
 ای صبح سحر گریه بحال من و خود گمت
 آنه شهید و کفایت یافته شهید
 نکو امید نسیم چشم تو زخم چشم
 از بهر ضیاء زاهد سیارای که مسارا
 دی می شد و کفتم صفا کعبه های آن
 چه چشم تو دل می برد از کشته نشینان
 بالای که بی روی زای شهید در انفس روز
 کبریا صفا گرشه مانند چه تقاضا و دست
 گفتی بر خود شهید که من چشمه زوم
 بنام غریبا سبب زگر چلیبست
 قاتلن چه کند که خورد شمع ملامت

در کعبه

عاشق چه کند که خورد شیر ملامت
 زر صومعه زاهد و در خالوت سرفی
 ای بزمک فرورده بخون دل حافظ
 هر زلف تو رام کفرو و نیست
 حرمان معجز است لیکن
 نبات معجز چیست لیکن
 بران چشم سیه حسا قرین بیاد
 عجب علم نیست علم هیات عشق
 بنیاداری که بد کورخت جان برود
 ز چشم شمع نمنا کچون نماند برد
 مکن حافظ ز کعبه زلفش ایمن
 ز جام عشق می نوشید حافظ
 بجان می کشی چه حافظ نازیش ای دل

روز یکسو شد و عید آمد و دلای برکت
 نوبت زهد فرو نشاند کوان جلا کز نیست
 چه مکتوب رسا ناکو چو ما باوه جنود
 باوه نوشی که در روی و دانی نبود

با هیچ ولا و سپهر تیر قضا نیست
 جز کوشه ابروی تو کرباب دها نیست
 نکرده مگر از غیبت قران خدای نیست
 ز کارستان تو بلیه تنه ایدست
 حدیث غزوات سحر بی نیست
 حدیث طره ات حبل المصنوع
 کور عاشق کشتی سحر آخر نیست
 کوه حقم آسمان هضم ز نیست
 حسا عشق با کلام افکانه نیست
 که دایم با کمان اندر کینه است
 کورن برد و کفر در بند و نیست
 سرش زدی کرسی از نیست
 که نان ناز نیان ناز نیست

می زده خانه جوشن اید و می باید مکر است
 وقت شادای و طرب کردن بر شام است
 این نه عیب است بر عاشق زنده و تقاضا
 بهتر از زهد فرو نشانی که در روی و نیست

ماهه و زمان و بیایم و هر دو فاعل متعلق
 فرض ایند بخاریم و یکس بر کشیم
 چه شود کرم و تو بیکه و واقع باوه خویم
 این نه چیست کزین عیب خلق ظاهر
 حافظ از حسن و جدا بجز وی خوش وی

روشن از بر تو رویت نظری نیست که نیست
 ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
 اشک من کز زخم سریع بر آمد چه عجب
 آب چشم که بروست خاله در دست
 تا بر من نماندند ز نسیم کوی
 تا زکاف ز سطر عشق هر مست حرام
 نام از شام سر زلف تو هر جا نرسد
 مصلحت نیست که از برون بروم آخر انداز
 من ازین حال شوریدم بر رخ و رفت
 از عیالی لب نشینم تا می جسته خوش
 ز ما دلش از دست تو خیزم چو کرم
 شیر خور باید عشق تو رویا باشد
 از خود این قدم نام و نشان هست ز دست

آنکه او عالم درست برین حال گویند
 و آنچه گویند را نیست بگویم روایت
 باور از عشق ز راست زانوقت شکست
 و در دل عیب چه شرم دم کجاست
 نزد حکمش چه میان چه در دست

مشت خاله در دست بر رهوی نیست که نیست
 سبکبوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 غمی از کوه خود برده در دست که نیست
 زیر سر نیست او خاله در دست که نیست
 سینه اشک از نظرم زهکند که نیست که نیست
 که به کام بران ده خطای نیست که نیست
 با لب گفت و نشنیدم سوس نیست که نیست
 و در نه بر نفس زمان خبری نیست که نیست
 به من از سر کوی و کوی نیست که نیست
 حرف آب عین آینه ز شکی نیست که نیست
 کز عشق تو بر خون جگر نیست که نیست
 که ازین راه که دوری خطای نیست که نیست
 و در از نفع و در اینجا اثری نیست که نیست

بجز این

خبر ازین آنکه که حافظ ز تو نامش نبردست
 تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 چشم جاودی تو خورد عین سواد حسرت
 در غم زلف تو آن سیه را می چیست
 زلف مشکین تو در کاشش فروری خنجر
 دل من از هوس بوی تو ای سوس جان
 همجو کرد این تن خالی ستاندر بخت
 سایه سرو تو بر قافم ای عیسی دم
 آنکه هر کس به معاش سزار ندادست
 حافظ دلش را باغش ای جان عزیز

کل در روی برکت و معشوقه بگلاست
 کوشی بسیار درین جم که اشب
 در زلف ماباوه حسرت و یکس
 در مجلس ما خط میا سبز که جان سزا
 کوشم همه بر قتل فی و آنوقت چنانست
 از جاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
 تا بی غل و در دل و برانده معیبتست

در سر پای وجودست هنری نیست که نیست
 دل سوزانده از غصه و در نیم افتادست
 این قدر هست که این خنجره سقیم افتادست
 نقطه دوده که در حلقه جگر افتادست
 جیست حواس که در بیاغ نسیم افتادست
 خاله زاهلیست که در باغ نسیم افتادست
 از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
 عکس رو جیست که بر عظم بیم افتادست
 بر در سبک و دیدم که مقدم افتادست
 افتادست که در حلقه قید افتادست

سلطان جهانم چنین روز ز غل دست
 در مجلس ماباوه رخ دوست نماست
 بی روی تو ای سر و کجند آم هر دست
 هر دم ز سر زلف تو شوق شدیدی مستاست
 چشم همه بر زلف تو در کوش جانست
 زان رو که سوار لب شیرین تو گلاست
 هزاره مرا کج خرابان معاست

از آنکه چه کوفی که مرا نام زنگیست
میخاره و سرگشته در زمین نظر باز
با همسبب عیب مکیبیکه او منین
حافظ ماشین بی می دشمنون زغالی

۶۶

بایه مزاجه حاجت سر و سنوبرست
ای نازنایم پیر تو چه مزاجه کوشته
جود نقش خیزد و بر بدین شراب موه
از آستان بر صفای سر چرا کشم
در راه ما شکسته دلی میخیزد و پی
دی و صبح داد و صبح و در سر شراب دستان
باید قصه پیش نیست غم عشق وین عجب
باز آنکه در قرآن شرح بشم امید و او
بیر از تو آب و دانی و آن باد خورش نسیم
فوقت از آن حضرت غلامه جای دوست
ما آب روی فقر و خفاقت نمی سپرم
حافظ چه حرفه شایسته است کجمله تو

۶۷

روضه خند برین خیره در رویش است

وز نام چه برسیکه مر آنکه زناست
والکس که چو ما نیست درین شهر کوشه
پیوسته چه ما در طلب شراب مویست
کایام گلن یا با من و عجب حسیاست

شمشاد و سایم پرور ما آنکه کترست
کت خرد ما حدیقا از شیر ما درست
شایخین کرده ایم و مد او مقررست
دولت درین سرا و کفایتی درین درست
باز از خود فرودشی از آن سوی دیگرست
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
کوه کس کی می نشوم تا مگر ترست
چون کوشی دروزه در بر آنکه اگرست
عیش گلن که آب و علف کوشه کترست
تا آب مالکه شبعش امه اگرست
با پادشاه بگری که دوزی مقدمت
کش میوه و پذیر ترا ز شیره شکرست

مبارک عفتی خردست در رویش است

۶۸

کج غزوت که فاسمات عجایب دارد
آنچه پیشش بنده تاج کبر خورشید
تعبه زودوس که رضوانش بر بانی رفته
آنچه ز در پیشش از بر قرآن قلب سیاه
از آن تا یکوان لشکر فاسمات و طلا
درواقی لاکه نیا شد علم از اسبب زوال
خسروان قیامه غاصبات و دعا اندوه
ای نزلت که مغزش این همه خردت که ترا
کج خاروند که فرود میروند از قهر هفتوز
روی خضود که شاهان بر عالمی طلبند
من خردم نظر آفتابم کلیدم کوردا
حافظ آید حیامت ابری می طلبد
حافظ آید آفتاب باد باش که معطای صفا

۶۹

در در ریاضت آمد بایرم قهری در دست
در دین سپند از شکر نه نرسید
اگر چه عیبت از خود خردم چینه نیست
شیخ دل در ساراه نیست چه در بر خاست
کوشایه خورشید و در کلبه ای او بچید

فتح آن در نظر هست در رویش است
کبر یا بیست که کوشست در رویش است
سنگی از این نهفت در رویش است
کبر یا بیست که در جمیع در رویش است
از آن تا با پادشاهت در رویش است
بی شکفت پیشند دولت در رویش است
سببش بیخ که حضرت در رویش است
سرد ز در کفایت در رویش است
خزانه باغی که هم از غیرت در رویش است
مغزش آینه طلعت در رویش است
صورت خواجهی که در رویش است
سببش خانه در خیرت در رویش است
همه از این بی حضرت در رویش است

سخت بودم در بیان از آنکه منم
در وقت جفا و بالای سنوبرست
در نه چه کیم نیست با او تقوم چون هست
و افتخار نظر از آن بر خاست چه او نیست
در و صبح که کاشی در شست ایوی او بچید

بازای که با زیر عمر شرح حافظ

غلاب آن زکس قنن تری چه چیزی نیست

از لیس شیر روان بود که من میگفتم

چشمه آب حیاست دهانست اما

جاندرانی تباد که یقین میدانم

بستوی بغم و کشت ایام خرافت

دوش باد از سر کوفت بکستانه کوشت

در دشتن ارچه دل از تنگ نهامیزد

بود بکار ضروری و حفظ این چه فریادست

بیام و در خدا آفریح است از هیچ

کرای کوی نواز کشت خورش مستغنیست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی

در کمال زینبیا و جبر ز یاد که نیار

بکلام ناز ساند مرا لبش چون نای

بروضانه کلان و ضنون مردم حافظ

لعل سیراب بخون نشسته لب یار نیست

هر چند که ناید با زینبیه همه که بر تن زینت

کاب ان زلفه برینا که چه چیزی نیست

کین شکر کرد کلان تو چه چیزی نیست

برایش چاه زنگنه تو چه چیزی نیست

در کلان ناز که زنگنه تو چه چیزی نیست

ای دل این ناله و احقا تو چه چیزی نیست

ای کوی این چانه کربا تو چه چیزی نیست

حافظ این بدیع کربا تو چه چیزی نیست

مراقتا دل از بر ترا چه اقتادست

دقیقه ایست که هیچ آفریح کنایست

اسیر بند ترا زهر و دو عالم از ادا دست

اساسی مستی من زدن خراب آبادست

ترا نصیب همی کرده هست و این داراست

نصیب همه عالم بگوش من با دست

کفری خسانه با ضرور مرا بی با دست

روزی برده او را درن جان کار نیست

هر که دل بردن او میدارد انظار نیست

شاهراهیست که سر منزل دلوار نیست

عشق آن لوطی سرست فریار نیست

یفین بیگه نشسته زوی خورش عطار نیست

کاب کلزار تو را ز شادک بود کلزار نیست

زکس او که طیب دل سیرار نیست

باد شیرین سخن نا دوره کفای نیست

عزیز کلار نشاط و دل خلکی نیست

دین کجا مرتبه چشم هو با این نیست

از به روی تو شادک چه بر روی نیست

خلاق را در روز زبان مرصه و سخن نیست

کین کرامت سبب همیست کلین نیست

ز آنکه ستره سطلان سکین نیست

بوسه لایقش کوی و ندرین نیست

رها پیش شرح این شادک چه بر روی نیست

کولش جرقه کفی خنده و شیرین نیست

دهای بزمستان در دو صبا کاد نیست

شرم از آن چشم سینه باوشی زنگان دراز

ساربان رفته بر دوازده سیرکان سرگردی

برخ طاق حذر شرم که درین خط و قضا

چوبه خط کوی و در بر عید افشانش

با جفا هم چه حسرت زود با جفا مراد

شربت قند و کوهی از لب یارم فرمود

آنکه در هر زنگار کشته جانم از دست

روزگار نیست که سودای تاملین نیست

دیدن لعل ترا بدیع جانین با سید

بار من باشی که ز لب شادک روزگار دهر

تا مرا عشق ترا مقدم سخن گفتن داد

دولت فقر خدا با من ارزانی داد

و حفظ نموده شناسی این عقلت کورفتاری

یادرب آن کعبه مقصود تمام کلمت

از کوه و بنا کوی انور شست میان قوس کوه

حافظ از غمنازه بر بر زده کوهه بخوان

نغمه کوه شسته سیفا که خانقاه نیست

کرم ترانه جنگل صبحی نیست بد باله
نیاد شاه و کدخدایم بچسبدا نه
غرض بر سحر و بین زام و صلا شماس
مرا کدای نبردن در سناشت بهیتر
از آن زمانه که برین آستانه نهادم دوی
مگر ختیج اهن خیمه بر کرم و دوش
کناه اگر چه نبود اختیار اما حافظ

نشسته شد بر لب همرا و گشت بگریخت
اساس تو بیه که در دلمک جوستانه نمود
باید باده که در بارگاه استغشیا
ازین را ببل و در در جوده مندر رست
مقام عشق میسر نمی شود بگریخت
پرست و نیست بر قباغمیر عشق دل بکن
شکره آصفی و اسب باله و منتقل طیر
بیان و بر مر و اژه که شیر بر تانی
زبان و لعلک تو ما فدا چه شکران گوید

زلف آشفته وضوی کرده شکران و سب

آنکه

ز کسش بخرید صوی و کفش اخرون کفایت
سرفرازش می آورد بالا از هر جنب
چاره را چنین یاد و شکیبای دهند
بروی زاهد بر در کشتان خرده مکبر
آچه اورینخت به پیمانک ما منو شیدیم
خندم جام می زلفه کوه کیر من کفار

زلفش هزار دل بیکی تار و بو بیست
تا هر کسی سوی نسیمی دهند جانان
شیدا از آن شدم که نکازم چه سناه فر
ساقی بخند رنگ می اندر پیاله در کینت
باید چه خزه کرد صراحی تو خون خرم
مطرب چه برده ساخت که در شمع باغ
دانا که زد تفریح این جرف خفته باز
حافظ هر آنک عشق تو فریز بر من تمکات

خزاجه صودرت ابروی و کشتای تو بیست
مرا و سر و من را بخاله راه نشاند
ز کار ما و دل غمی چه صد کوه با کشود

نیم شب دوشی مالدی من آمد بشت
کفایت که ای عاشق درین خط من طوبیت
قا فرغ عشق بود که ز یاد باده پرست
که ز یادش هر جز این خفته بخار و زانست
اگر از غم بشت و کوز یادوست
ای بسا تو که چون توبه حافظ بگشت

راه هزار چاره که از چهار سو بیست
بکشود نایق و در آرد و بیست
ا بر د خود و جلوه کوی که دور و بیست
این نقشه با نکر چه خوش کرد و بیست
با شوقی قلقلش اندر کعبه بیست
براهی و جبر و جان درهای دگر بیست
هنگام که با جسد دو کفایت دگر بیست
ا برام طوبیت کعبه دل بی و منو بیست

کنند کارمان اندر کوشهای تو بیست
زمانه تا آفتاب ز کین بجای تو بیست
نسیم بی جود ای اندر بی همای تو بیست

مرا بجز نمودن جریه و امنی کسر و
جزا که بر آن سلبی من کوه مشکوت
توضیح حیات و کرمی ای نسیم وصال
ز دست جود تو گفتم ز شهر خرم رشت
درین زمانه و فتنی که حافی از خفاست
جریه بود که ز یاد عافیت تنگست
نه من ز بی علمان و جهان معلوم و بس
بچشم حقیق درین ره گفتم بر آشوب
دلم امید فرزان بوسن روی تو داشت
بگرد طوق مه چرخ و قصه گفتم است
پهچ دور نخواهد یافت هشیاروش
مدار از خندان تو چه بر روی شراست
کوهر بنفشه است بر زین روی دوست
افسوس شد و لیر و دور و بی کویان
بیدار شوای دروغ کویان نتوان برود
معشوقه که جگر کینه زد بر تو و حکمت
کلی بروغ بر کین تو تا لطف عین دید

ولی چه بود که نوز شسته در رضای تو نیست
که جود با سر زلفه کوه کشای تو نیست
خطا ناکه دل امید در وفای تو نیست
بخش گفتم که حافظ بود که پای تو نیست
صدای تاب و سینه مغز نیست
بیا که کبر که عمر عزیزی بر نیست
مدانست عفا هم ز علم بی علم نیست
چرا که کار و بان بی ثبات بی محبت نیست
ولی اچو بره عمر زهن است نیست
که سعد و خوش زنا شیر زهر و ز نیست
چنین که حافظ نکست با دره نیست
مجموعه سوز و کرم که گفتم تو ترا نیست
خوشترت خندم بود و همی عین عدا نیست
تعبیر شبان خطا او نقش بر آب نیست
زین سبب و معاد بود و درین منزلت نیست
اخبار همی عین ازان نیسته نقاب نیست
در آتش زان انوار نیست

انزون که بر کن حق جام با دره صافست
بخرد و نغمه اشعار و راه صفا کسیر
ببر زلف و ز عطف قیاس کار کبیر
فقیهه مدرسه دی که بود و فتوی داند
بدر و دستان تو حکم نیستت فخرش
حدیث مدعیان و حیدان همکار است
حسد چه میدری ای سست نغمه بر حافظ
خوش جانان توین گفتمای جوده ز سر سف

بصد هزار زبانی پیش در او صافست
چه وقت مدرسه و کج گفتم گشافت
کرمیت گوشه نشین از زبان تا قافست
کرم صدام ولی بر زمان او قافست
کرم چه ساقی ما کرد عین الطافست
عمران حکایت زده و زود بود با بافت
قبول خاطر و لطف سخن خدا دوست
نظاره داد که عقوب شهر خدا نیست

اگر با لطف بخوانی مزین الطافست
بنامه و صفت تو کردن نه قدر انگافست
بچشم عشق تر آن دید روی شاهزاد
ز صفت رخ و لدا را نیی بر خزان
چو سدر و سرکش ای پارسشکل با ما
تا کوی ما به خلدست زلف و هفتا نیست
عبد و مطلق حافظ ضعیف کند در شعر
عدوت کزین راستا شاه جام نیست

مگر بر زبانی درون ما صافست
چرا که وصف تو بدیده ز حد و وصف است
که نور صورت خود با زبان تا قافست
کوانت بیایا مقام صفا گشافت
چه چشمهاست کرم روی تو را لافست
ازین مثال کزین روان روان در اعراضت
همه محبت هر که در این خطا نیست
چون کوی دوست هست بصیرت محابست

مرا بجز نمودن جریه و امنی کسر و
جزا که بر آن سلبی من کوه مشکوت

جانا حاجت که ترا هست با خدای
 ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
 محتاج قصه نیست کز حد قصه ما ست
 جلد جهان نماند تغییر مینوروست
 آن شد که با رنفت صدق بود
 ای عاشق کز جویب دوی بخش دیار
 ای بار شاه حسن خدا را بسوزنیم
 ای مدعی بر و کرم با فقر کار نیست
 حافظ تو ختم کن که هر خرد عیا شود
 صحن لیستان و نوبت خوش بگفت از آن خورشید
 از کجا بودم مشام عیان خورشید می شود
 تا خورشید و کوی نقاب آفتاب دولت سازد
 مرغ شبنم از این بشمارد با نامت ز نام عشق
 از زبان سوسن آواز دهد آمد بگوش
 نیست در بازار عالم خورشیدی در زمانه
 حافظان را چه چاه گفتن درین خورشید نیست
 یارب آن نعم و لغز روزگاران کجاست

جانا
 حاجت

جانا حاجت برانرا از دل و دین و مفسد است
 یار و فعل لبش کز لب من دور و مسیحا
 سید هر که کشش از صوفی و معلوم نشد
 یارب آن شاه و شیخ مادی زهر و جویب
 دولت صحت آن شمس سعادت بر آن
 لغتم او از دل و دینا نه حافظ کجاست
 اگر چه عرفان همه پیش یاری او نیست
 برین نقشه رخ و دیو در کز نشه حسن
 سبب مهربی که جرف از چه صوفی پرورشند
 در میان من کوی عیار کس نچید از کس
 بینم جود خرم طاعت خاقان در راه
 بگفت دختر ز تو چشم ما ست مگر
 دوی ای دور خردا کنی از آن سفره جوی
 هزاره و لوب داشت ای حواجه
 یاری که افند ما هم است نظار
 خورشید ز من نیست باغ و بار نیست
 هر وقت خورشید که دست دهد معتم غار

تا هر آغوشی که می بندد و همی آید کجاست
 راج و چه کرد و چه ماند در بهمانه کجاست
 که دل نازک او مایل افسانه کجاست
 در یکایک و در هر کجای آن کجاست
 باز بر سینه خدا را که بر و ناله کجاست
 در لب خورشید زبان گفت که دیوانه کجاست
 زبان خورشید و زبان دهان بر از هر جیبست
 بسوزد عشق زهر است این چه بود جیبست
 که کلام خنجر او را با شرفی سید نیست
 چراغ مصطفی با شرفی او نیست
 سواد مصطفی ایوان و پای هم طایبست
 که در رقاب دنیا می ورده غیبست
 که در صدای جیتی و شنیده غیبست
 که ناله کس خرام صدای او نیست
 بگریه سوسن و بنای نیم شب نیست
 کسی را قرون نیست که انجام کار نیست
 ساقی کجاست که سبب استقامت نیست

پیشوند عربیست بومیت هموش دار
مغز آب رنگی و دروغه اسرم
مسود و کست هردو صوازه که قیبه اند
و از دودن پرده چه داند قوی هموش
سهو و خطای نیز کوش نیست اعتبار
زاهد شریف کوش و حافظ باله مغز است

۵۶

ماهر این گفته شد از شهر و چشم سالیست
برود درخ زلفه روح او در پی او
میچکد شیرین ز زبان هم چون شکرش
ای که نکشت شای کبیرم در دهه شهر
بمدار نام نبود شایه در جوهر شرد
مژده داند بر کار زنی خود هم کون
که اندوه فراقش چه حیدت بکشد

۵۷

اگر چه با دره خرق بخش و باد کجی نیست
صدای و حرفی کورت بچینست اختر
در آستین مرغی بپا به پنهان کونست
ز ناله باوه بشنوم خرقه را در شاکست

مغز او هموشش باشی غم زور کار چیدست
چرخه ز جوی او می شود کار چیدست
ماد ل جوشی که در هم اختیار چیدست
ای صحنی تراغ تیر باره و دار چیدست
مغز عصفور رحمت کمر ز کار چیدست
تادوسانه خلاصه کرد کار چیدست

حال همون توبه دانی که مشکلی حال نیست
عالم خود ویر و کمان بر دام مشکلی حال نیست
کوبه در شیده کوی همی تراغ تیر باره
وه که در کار غیر با حجت اهل نیست
که دهان کز زبان کلمه هموش مشرول نیست
بند خیر میگردان کوس باره حال نیست
حافظه خسته که از ناله غم چه حال نیست

بازماند جهان کمر بر که کجی نیست
مغز خوش که ایام قته اخیر نیست
که همی چشم صدای زمانه خود نیست
اگر موسم روح زور کار بر همی نیست

سپهر بر شمع پرور نیست خون افشان
بجزو غلغلی خوشی از دور و از کون سپهر
عازن و قمارس کوشی شمع خوش حافظ

۵۸

بناج حق اگر بمانست سر بار نیست
در این زمین که نسیمی وز زلفش دوست
بیار باره که رنگین کیم جامه درخت
خیالی زلف تو بختی نه کار خدایا نیست
لطیفی است نهانی که عشق از خیزد
چنان شمعش بچشمست و زلفش و عافیت
خندان حقیقت بنیم جو خسر و
باستان فرمشکل نمان رسید آری
سحر کوشی و مانش بخواب میدیدیم
جغای دوست نیامست رسید و میرتم
دانش بی الله بیازاد و ختم کن حافظ

۵۹

عیب زنده میکن ای زاهد با کیمه شریست
من اگر نیکنم و کرد بر قبر و خود را باش
تا ایسم من از ساقی لطف ازل

که در بنه اش سر گسری و تاق پرور نیست
که صفا این سرخ چهره دردی آید نیست
باید غریب بگذار و وقت تیر غریب نیست

که ماد و عاشق زار بر کار و از آریست
چه جای دم زدن تا فانی تا آریست
که سست جام خراب بر نام همیش آریست
که بر سر سوسه رفتن طریق عیا آریست
که نام آن ز ناب لعل و حفظ ز کار نیست
هزار شکره درین کار و بار و دما آریست
قبای اطلس آنکس که از هنر عاویست
عروج بر فراق سروری دشت آریست
زهی مرآت خدای که به زبید آریست
که آفتابای جفا استای بیز آریست
که دستکاری جاوید و دگر آزاد آریست

که کلاه و کمان بر تو خنده نمونشست
هر کس این دور و عاقبت کاوه کشت
توجه دانی کوس پرده که خون نیست

بازماند جهان کمر بر که کجی نیست
مغز خوش که ایام قته اخیر نیست
که همی چشم صدای زمانه خود نیست
اگر موسم روح زور کار بر همی نیست

بهر

همه کس طالب بارند چه هشیار چه کست
 ز من از خلوت تقوی بد را خاتم و بس
 سرشیم من و خشت و در میگردها
 باغ فردوس لطیف و لیکن زنیار
 بر عمل نیکه ماکن زانکه دران روزانند
 حافظان روزی که این آری جباهی
 گزینادت هر ایست زهی نیلک زیاد

کز تو که میدارد از دوستان نسیم بهشت
 که از آن روزی که سلطنت امروز
 چون حکایت آورد بهشت میگوید
 بس حکایت دل کو این جهان جز آب
 و قاجوری ز دشمن که بر توی نهاده
 مکن پناه سپاهی مدامت من هست
 قدم درین سرازیر جز آنجا خست

برای زاهد و دهن مکن سوی بهشت
 نسیم از آن مکن ای صوفی صافی که خلیع
 صوفی اسما بهشتی تو و هر که جود من

این بیت در کتاب
 گلشن ابروی
 در باب اول
 در وصف حضرت
 زین العابدین
 علیه السلام
 آمده است

الحر

راحت از عیش بهشت لب حورش نبود
 حافظه اهل من از با تو رعایت دارم
 ای نسیم سحر آرا مکه یار گنج است
 شب تارست دره وادی امن در پیش
 هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
 آنکست اهل بیارت که اشارت داند
 هر سر روی مرا با تو هزاران کار است
 عقل دریا نشود آن سلسله شکن کو
 با دره مطرب و گل همه مهرباست ولی
 در دامن مرصه و خنده شایسته مایل
 حافظه از یاد خزان در جمن و هر مرغ

خرمی که روی شوخ فردگان انداخت
 شادان خورده و خونی کرده کی شری چون
 بدین گوشه که نرگس بخرد فروشی کرد
 زنده آنکه روی تو شایسته کرد و مستند
 بی زلفه چمن دوش مست بگذشتم
 بنفشه طراغ مغزین خورده که میریز

هر که او را من و لدا خود اندست بهشت
 باش فانی زخم و دروغ و این ز بهشت
 منزل آن در غلغله کنش عیار گنج است
 آنق طور که با مرحد بیار گنج است
 در فراغ تپسید که هشتبار گنج است
 نکتها هست بسی کرم اسرار گنج است
 ما گنجاییم و مودت شکر کی کار گنج است
 دل ز ما که شرف گرفته آبروی دلدار گنج است
 عیش بی یار در دنیا نشود یار گنج است
 با در ترسایم که خانه خمار گنج است
 فکر معقول بغیر ماعل با خیار گنج است

بقصد ضحک من زار تا توان انداخت
 کوب روی تو افش دار و گردان انداخت
 خیر چشم تو مست نشد در چه انداخت
 من بیست مباحثه در دهان انداخت
 چو از دهان تو مست خفته در گمان انداخت
 مباحثات زلفه تو در دریا انداخت

مجلسی که در آنجا بود
مجلسی که در آنجا بود
مجلسی که در آنجا بود

من از روی می و مطرب نیدری هرگز
کزون باب می سخن فرقی می شود
نید نقش در عالم که رنگ الفت بود
مگر کشایش از این خراب بود

بلوی میله هر سال که دره دانست
براستان معینان هر که بافت دهن
زمانه اش در روی نداد جز یکس
درای طاعت و برانگان زمانه طلب
هر آنکه از در عالم زقط ساقی هنرانند
دم زرق ساقی تمامه کفایت بجانند
ز جود کوب طالع سخن کبان چشم
خوش آن نظر که لب جام دروی ساقی را
صدیق حافظ و ساکنی در زندنیان
بلند تر به شاه که در دوران سپهر

سینه ام ز آتش دل در غم جانان برخواست
تم از واسطه دوری دلیر کلاخت
هر که ز غیر سر زان بری دروی دید

هرای مغبج کلام با این دان از اذاعت
نصیبه ازک از خود می توان از اذاعت
زمانه طرح محبت ز این زمانه از اذاعت
که بخشش از حق در می مناسه از اذاعت

درد کردن از اشته تبه دانست
ز قیض جام می اسرار خفا نخواست
که سر فر از کا عالم در این کوه دانست
که شیخ مذهب ما عاقلی کند دانست
رزم ز جام جاز قیض خاله در دانست
چرا که شیخ آن ترله و لیس دانست
چنان که سب که ناهید دید دانست
صدوق بکشید در ماه چاره دانست
چه جای کتب برشته با دشه دانست
نزد زخم طاعت باره دانست

آتش بود در این خانه که کاشان برخواست
جانم از آتش مودع جانان برخواست
دل سوخته از دماش برین دیوان برخواست

سوز دل بین که ز من آتش اشکم دل شمع
آشنا یا غریبست که دلسوزانند
خرقه زهد را لب طرباست بر سر
چون باد دم از ترمه که کرم شکست
ساجد گویم و باز گو مرادم چشم
ترکه امانت بگو حافظ وی نوشتی

عارف از بر قوس از نهانی دانست
قرن مجوعه طعنه سوزانده و بس
عرصه کرم و در چه بگرد کار افتاده
سناک دهن را کمان زمین نظر عقیق
آن سر کسوف که زایبای علم از عقیق
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
می بیاید که نماند سخن با به جهان
دیده آسایشی ماصحیح وقت بنید
حافظان کوه منظم که از بهم انگیخت

جسفت با تقاض مودت جریه گرفت
انقشای داز شلو تیان خداست کرد شمع

دوش برین ز سر مهر جوهر و اند برخواست
چون من از عشقش برستم دل بیکانه برخواست
خانه عقل مرا آتش غمخانه برخواست
همچو اوده بکرم می می میانه برخواست
خرقه از سر بد آورد و بشکر از برخواست
بهر که تقصیر شب شمع با فضا برخواست

کوه هر کس از این صل توفی دانست
که نه هر کوه دوری هنرانده معانی دانست
بزار عشق توفی همه خانی دانست
هر که قر نرض باد بیانی دانست
بکسب نیز درین عین نهانی دانست
ترسم من نکته تحقیق نهانی دانست
هر که عاصه کرم باد خزان دانست
در روز جانب ملان نگارنی دانست
از ترحیم آنست تانی دانست

آری با تقاض جهان من توان گرفت
نیکو خدا که سر دوشی در زبان گرفت

میخواست که در دم زندان نامه و بوی آید
زین آتش نرفته که در سینه مانست
آسوده بر کار جوید کار می شدم
آن روز شوق ساغر فرزند بسوزست
خدا هم شوق بگری منزه آستین نشان
می خورد هر که از کار جهانست بید
برای که کن چون شقایق نوشته اند
می و بجم زرد صبوح صبا حیات
حافظ چه آب لطف زلف تو می کشد
فروست نگره قلم جو در عالمی نشان

ساقی بیا که با زریغ برده بر گرفت
آن شمع سرد گرفته که جمع بر فروخت
آن عشق دار عشق که نظری زده بر رفت
زینها زین عبادت شیرین و دلفریب
با زخمی که خلاص ما هسته کرده بسود
هر سرور که برده و در حسن می فروخت
زین قند هفت کیند افلاک بر صداست
حافظ تو باغ و عمارت آفرین که بار

از غمش صبا نفس اندر دها گرفت
خودش را سوا نیست که در آسما گرفت
دوران جوانی عاقبت در بیا کردن
کاش زنگی عارض ساقی در آن گرفت
زین قند که دامن آفر زمان گرفت
از غم سبزه بر آمد در وطن کران گرفت
کان کن که بخت نشد هر چه از زبان گرفت
چون پادشاه شیخ زرا نشان گرفت
عاصی چون نخله نمائند بر آن گرفت
حافظ بجم می زد و از غم کران گرفت

کار چراغ مغز تیرا باز دور گرفت
وین بیدمان منوره جوانی زور گرفت
و آن لطف کرد دست که دشمن جز اولان
کوی بسته تو سخن در شکل گرفت
عیسی می خدا جز ستاد و بر گرفت
چون تو در کوه بی کاری و گرفت
کوه تفریبین که سخن مختصر گرفت
تصویر کرد شکر ترا و بر گرفت

بلیق بر که کوی غمش زنده در نشان داشت
کف غمش در کین زبان تو و فریاد چیست
یار اگر نخواست بهمان نیست جای اختیار من
دشمنی کرد تا ز زبان ما ماحسن و درست
خیزد بر گونه آن آفتاب بی افشان کنیم
کرم در راه عشقی فکر بدنامی نکند
وقت آن شیرین قند و خوش که در اطراف
چشم حافظ ز برام قدر آن حوری سرشت

یدی که بار جز سر مهر دستم نداشت
یار بملکیش ارچه دل چون کبرتم
بر من بفاخرت من آمد و گرفته بسیار
با این همه هر آنکه در خورای کشید از
ساقی با زبان و با همه تاسب بگویی
هر روز دو که در بجزم در عشق سزای
حافظ بید تو کوی فصاحت که در عشق
بد مهرش روز ز ما نور نما نداشت

و انداز بر که در نوازش قافای زار داشت
گفت ما با جاده معشوق درین کار داشت
پادشاه کاران بود از کار با عا داشت
خدم آن زان زین با بخت بر خور دار داشت
کین همه نقش حجب در کردش بر کار داشت
شیخ حسن با حقیقه سخن خواند عمار داشت
ذکر و تسیب ملک در لفظ زبانه داشت
شیخ جنات تجوی تحتها داشت

بگلست عهد و زخم ما هیچ غم نداشت
افکند و گشت و عزت صدمم نداشت
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
انکار و ادب که چنین جامه نداشت
سکین برید و دوی دره در حرم نداشت
چهی شهنشود غیر نیز هم نداشت
وز عمر بر جز شب در بجزر نما نداشت

هنگام وداع تر ز بس گریه که کردم
نیرفت جهان تو ز چشم من و من گفتم
و من تو را چون از تنم دور همی داشت
تو بیگانه شدی دم که رقیب تو بگویم
من بعد چه سود از قریب زنده کردی دست
در حجر تو که چشم مرا آفتاب نماید
صبر نیست مرا چاره هجران تو لیکن
حافظ ز غم و گریه چه در احوال بخند

دور از رخ تو چشم مرا زور نماید دست
همی داشت ازین کوشه که صحرای غایت
از دست همی تو گزیده دور تو غایت
دور از دست آن خسته نه همی ز غایت
کز با عشق و عشق ز غم دور غایت
کو خردن جگر ز تو که معذور نماید دست
چون سیر تو آن که که مقدر تو غایت
ماتم زده را داغیه سور نماید دست

ز گریه مردم چشم خسته در غم داشت
یاد خلق تو در چشم مست سبک داشت
ز مشربن سبک روی آفتاب طلعت تو
مکالت لبه شیرین کلام تو غایت
دل جگر که قدرت همی سرد و در غم داشت
ز دور با روی جگر خرق زمان سابق
آن که زین که ز چشم برضه دور عزیز
چه گونه شاد شود از دوری غم کیستم
زینجری ز طلب یار میکند حافظ

بین که در طلیعت حال در میان چو داشت
ز جام غم من لعلی که میخورم غم داشت
از طبعی که غم طاعت همی غم داشت
شکلی طریقی بیلی مقام می غم داشت
سخن بگو که کفایت طلیعت و غم داشت
که در غم خالقم از زهر دور دور داشت
کنا و دامن من همی دور دور چو داشت
باشیاد که از اختیار سرد داشت
چو مفاسد که طلبکار کج تو داشت

لعلی دریا

مردم دریغ ما جز بر خست نافر نیست
اشکم احرم موانع هرست من بندد
عاشق نفس از قلب دلش کرد نثار
عاجت دست بران سرد بلندی رسد
از روان بخش عین زینت پیش تو دم
من که در آفتاب سودای تو آهش نستم
بسته دام قفس با هر چو مرغ و وحشی
روز آن که سر زان تو دیدم گفتندم
سرسوز تو تنها دل حافظ راست

دل سرگشته ما غیر ترا زانک نیست
گرچه از خون دل دیش در ظاهر نیست
مکنش عیب که بر نقد روان قمار نیست
هر که در اولت هرج او قمار نیست
تا که در دو رخ خدای چو لبست ماه نیست
کی توان گفت که بردای دلم صابر نیست
ظایر سرده اگر در طلیعت ظایر نیست
که بر پیشانی این سلسله را آفر نیست
کیست آنکس سپهر تو در خاطر نیست

ز آفتابست راه عشق که همچین نگار نیست
ما را این عشق مژگان و می بسیار
هر که در دلش دهنی خدش دهن بود
از چشم تو هر پس که ما را که می کشد
موند چشم با آن توان دید چون هلال
فروست شو هر قدر نزدیک این نشاند
تکوت دور تو که ریخته خالق هیچ روی
ساقیا آمدن عید مبارک با دست

و آفتاب از که جان سپاردند چاره نیست
کان شعله در ربوبیت ما هیچ کار نیست
در کار شیره حیات صبح استغفار نیست
جانا که طالب و حرم ستاره نیست
هر دریغ جای جوی آن ماه پاره نیست
چون راه کجی بر همه کس آشکار نیست
حیدر آن دم که کم از شعله خار نیست
و آن ساقی که گریه بر روان از یاد است

برسان ندکی و دختر زد که بدو آمد
در شگفتی که درین مژده ایام فزاد
شکر از زانوین باد فزاد رفته یافت
چشم بدو در گزاف تفرقه خوش بزداد
شادمانی مجلسیاده در رقم مقدم بست
حافظ از دست مرد صحبت این گفتی نوح

۷۶

شبیخ ام سختی خوشی که بر گشاده گفت
حدیث هدری قیامت که گفت و حافظ شهر
نشان بار سفر کرده از آنکه بر رسم باز
غزلت بی سال خورده و فتح کینند
فغان گشاده با ناله با شمع دوست
من و مقام رفته ایستاد ازین و شکر رقیب
کوه با درازان کوه بر مراد و زلف
زها در جبهاتی که سپهر و دهر در دور
زان در جبهه چرخ که شمع مقبول
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

۷۷

صمیم مرغ چمن باغی فرخاسته گفت

که دم صحت ما کرد و عمر آزاد دست
برگشتی زهرافشان دل و دل میزدست
برشته شمع و سرود و کلی ششادست
طایع نامور در وقت مادر زاد دست
جای غم باد هر آن دل که خنجره شادست
در نه طوطی خنجره ادب بر بر بنیاد دست

فزان بارندان میکند که بشاد گفت
کلامیست که از روزگار هجران گفت
کوه چه گفت برین صبا پریشان گفت
کو خنجره خوشی دل ایست و بر دهقان گفت
بزرگو صحبت باران خورده است گفت
کودک بدرد تو خورده و ترانه در دهان گفت
کاین سخن بخش با با سوسیه گفت
زانکه گفت که این زان ترانه در دهان گفت
قبول کرد بجا که سخن که سوا گفت
من این نگفتم ام ای کس که گفت بنیاد گفت

تا ز کس که درین باغی جود تر شاد گفت

کوهزرا

کوه خنجره که از راست بر تخیم ولی
تا آمد بر کجست بمشاشی نرسد
از حق راوی از آن جام بر شمع من لعل
در کاشانه درم خوشی جود از لطف خدا
گفتم ای سوزم جام جهان بست که
سخن عشق زانست که آید بزبان
اشک حافظ فرد و صبر در بریا شناخت

۷۸

دل و در غم شد و بر بیدوست بر خاست
که شغیردی که درین برام و می خردی بنیست
شعب که زان رخ خندان بزبان لای زده
در چمن با در پادای زنگار گل و سوسرو
سست بگذشتی و از زلف تیان و ملکوت
پیش زلف از تر بار نگزشت از جمالت
حافظ ازین خنجره نیز از سار جویبری

۷۹

روی تو کس نبرد و زهار صفه رقیب هست
که آیدم بگری تو بشاد غریب نیست
هر چند در دم از تو که دور از تو کس میان

کوهزرا

هیچ عاشق سخن سخن بگوشن نگفت
هر که خاله در میان بر ساره ز رفت
ای بسیار که نیزه از دست باید سفت
زلف سبیل ز نسیم صحرای می شگفت
گفت آنسوس که آن در وقت بیدار بخت
ساقی امی ده در کز او که این گفت شگفت
چو کند سوزم غنچه تیارست نهفت

گفت با ما پیشین که تو سوسه بر خاست
که در و از صحبت بنیادست بر خاست
پیش عشقان در ششها بنیادست بر خاست
بباز داری آن عارضه و آتش بر خاست
بنیادسای ترا شود و قیامت بر خاست
سرور سگنی که باز از تو قیامت بر خاست
کاشی از فرقه سالوس و کرامت بر خاست

در شغفه گلزار و صورت غریب هست
چو به من در به در با فرزان غریب هست
لیکن ای مرد صلی تو ام سخن قریب هست

در کس خانه افتاد و در بابت فرق نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
عاشق کشته که با یار جانش نظر نکند
زیاد حافظ این شعر بهتره نیست

هر جا که هست بر دروی مجیب هست
ناقص در راه و نام مجیب هست
ای فریاده درد نیست و کز غیب هست
هم قصه غریب و صحرای غیب هست

حدود با تو گفتم هر دست
طبع خام بین که قصه فاش
شب قدری جنبی عزیز و شریف
و ده که در دانه چنین ناز کش
ای صبا استنجم مدد فرمای
از برای شرف بنواست مژه

خبر دل شگفتم هر دست
از رقیبان نه گفتم هر دست
بانده در روز خفتم هر دست
در شب تار گفتم هر دست
که سحر که شگفتم هر دست
خاله راه تو گفتم هر دست

بگردان

همه حافظ بزخم مدعیان است

شعر روزانه گفتم هر دست
بگر که از یکجا بجا میفرست
زینجا با شبان و قبا میفرست
می نیست حیان و دعا میفرست
در صحت شمال و صبا میفرست
سیکریست دعا و ثنا میفرست
جان عزیز خود بنوا میفرست
قول و قول بساز و نوا میفرست
بارد و سیر کن کم و و میفرست
کای چینه خضا نما میفرست
تجیح کن که اسب و قبا میفرست

ای غایب از نظر بنوا میسپارست
تا دامن سخن نگفتم زیر پای قبا کش
صواب ابروانه بنوا تا سحر کوه
کجا بایم سگده سوی عاروت با بی
بارم ده از کرم بر خود تا بسوزد دل
سجده ای آب بسته ام از دروغ در کنار

جانم بسوزی در دل دوستار است
با درو یکی که دست زلفش بر دست
دست دعا بر آدم و در گردن آرمست
صد سگده چار و بی بگم تا یار است
در بابت و بدم کبر از دروغ یار است
بر روی تخم هر که در دل بکار است

میکرم و در دم ازین اشک سیجا
خدم برکت و در دم جرم خلداس دان
خدا هم که پیش میرست ای بی وفا طیب
حافظ شراب و شاه و در زندگ نوح

۹۶

یارب سیدی ساز ایامم بدوست
خانه ره آن باور سفر کرده بیارید
فریادکم از شوقم بستم روی بیستند
امروز در دلم تمام مرمی گوشت
ای تا که بنقره و بیان دم فنی از عشق
در وقتی مکن ناله ز شوقم بر احبسا
در غرقه زنت آنق که فرم بر روی ساقی
جا شاکرم از جرم و معای تو بنام
کو تو گنجد جنت سرد زلفت تو حافظ

۹۵

زان یار در نایم شکر نیست با شکایت
بی مزه بود دشت هر خدمتی که کردم
دندان تشنه لب را بی نمی دهد کس
در زلف جفته گندش ای دل پیچ کا نجا

تخم حقیقت که در دل بکارست
شسته پذیر خمر را خنجر که در دست
بیمار باز پرس که بار اشک در دست
فی بجهه یکسوی و فرود میگذا در دست

باز آید و برهاندم از غمناک دوست
تا چشم جرمی کین کوشش جای اقامت
آن خالی و لطف در زلف دروغ و عارضی و کائنات
فردا که شوم خانه چه سودا اشک نجات
مایا اندونزایم سخن خیر و دوست
کین طایفه از گشته ستانند خیر است
بر می شکند کوشش محراب امامت
بیاد لطیف همه لطف و کرامت
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

کو کشته دان عشق فراقی بنشینم حکایت
یارب میاد کس را خیزم بی عنایت
کوی دل شناسان رفتند ازین دولت
سرها بر بیج جانی جرم و بی جنایت

مجز

چشمش مجزوه مدار از زلف خنده و دل بستند
درین شب سیاهم گشت راه و مقصد
از هر درون که رفتم جزو چشمش شرف و
این راه را نهایت صورتی نمی توان بست
ای آفتاب خنجر با میجو شد اندرونم
هر چند بروی کم روی از دوست ستایم
عشقش رسد بفریاد کفر و بسا حافظ

۹۶

درام صفت میراد از لبم جسد کیسویت
پس از غمزه بر شکیبایی شوی ایبه نازک
سواد تو بی پیش از غمزه زان در آن دم
تو که خنده می که جاویدان همه یکسری سزایی
و اگر رسم خنجر خنده که از عالم بر آید از می
من و باد با سبکین دور سر گردان بی جان
بمی گشت کوی نظر راست گردونی و از غمظی

۹۷

اشنقه الله که در میکعب باز دست
فرما هم در جوش و خروشند ز مستی
از روی صفتی و خروش و تنگ بر

جانا و با نباشد خنجر و زبیرا حمایت
از گوشه بیرونه ای ای کرب هلاست
زینها را زمین بیاد اوین راه بی نهایت
کس میسر هر از منزل نیست در بدایت
یکساعتم بکجی خندان در میان حمایت
چو از زنجیر خنجر گزیده ای رعایت
قران زبیر خنجرانی در جبار در رعایت

خبرام میگنند هر دم خنجر چشم جاوید است
کوشی دروغ از زبیرم در کرباب ابرویست
کو جاننا شغفه باشد زلفش خندانند
صبا را کو بلند از زبانی برقی از رویست
بیوفت تا خود بر زنده هزارانده جان خنجر نیست
من از اشک شوق مست و او از روی کیسویت
نیاید هیچ در پیشش بجز خاله سرگوبت

زان رو که در کار بود ز روی نیازت
وان می که در آن خنجر حقیقت زبیرا نیست
وز ناله ای بجهان که میجو و زبیرا نیست

دازی که برخون گنجینم و مشکوم
شرع شکن زلفم خرم اندر خم جانان
باردل بچیزه و خمر لطف لیس
برود داشته ام و برع جباران زلف عالم
در کعبه کوی تو فرغانگی که در آید
ای گلستان سوز دل حافظ سلوکین

۸۸

حاصل کار که کن و مکار بر همه نیست
از دل و جان کن صحبت جانان خرم نیست
دولت نیست که بخیزد دل آید بخار
منت سوره و طریقی ز بی سایه مشک
بچ روزی که در بر تو مویه هست داری
بر لب چرخا منتظرم ای ساقی
از تهنیت کن اندیشه جگره کو تو
ز هدمین بشاد بازی غمزه زینهار
در زمینی من سوخته زانو و سترار
نام حافظ در خم تنگم بپذیر خشت و دل

۸۹

چه لطف بود که تا گاه رشوه تقست

بادوست بلوچم که او محرم درازست
کوتن سوزان کرد که این قصه درازست
دخساده و خورد و گفت پای ایازست
تا دیب سمن بر زنج زبانی قربازست
از قبله ایروی تو در عین غار است
از شیخ بزرگ که در سوز و کلاز است

باده پیش از که اسپا جباران جو نیست
همه نیست و کز دل و جان این جو نیست
ورنه باسی و زلف باغ جنا بر جو نیست
که جو خوش بنگری ای سرو دران این جو نیست
خوش با سانی زلفی که زلفان جو نیست
فرصتی دلگه زب تیر هماره جو نیست
ز آنکه تکیه بر این کز ازان این جو نیست
که در از مردم نابر رضا این جو نیست
ظاهر حاجت نظیر و بی این جو نیست
پیش زلفان رقم سوز و زلف این جو نیست

عقرب خردت ما عرضه کرد بر کویست

۹۰

بندگ خانه رقم کرده سلوک مرا
نگویم از من بیدل سپه کوی یاد
مرا زین مکر دران بشکرا این توفیق
بیاد که با من لطف قار خدایم نیست
ز حال بدار است که شود وی و قستی
صبا زها تیر با هر کله حدیثی را من
دوران نشسته مارا بجرعه در باب
دم مضیق در رشت هر مدتی میدار
کین کاست تو خدش تیر سرو و لغز دارد
همیشه وقت تو را همیشه صبا خدش دار

۹۱

ای شاهه قدسی که گشاید بنده نقابت
خزایم بشاد ز درج درین ذکر حکم سوز
رفیق ز کمار من دهنشته بنا گناه
هر تان و فریاد که کردم نشنیدی
در دیش نمی برسی و ترسم نیا شد
ای قصه در غم ز که منزه که انسی
دورست سراج درج بایه هفتی دار
تیری که زدی بر دم از خرغ خطار خشت

که کارخانه دوران صبا دی وقت
که در حساب خرد سپه نیست بر خشت
گذاشت در دست سپه عزیز و کز ترست
که کرم برود در نهادم از دست
که بود در پیشگاه خانه کشتگان غمت
رقیب کی که غمنازدان در حرمت
چو سپه همد زلال خضر ز جام حمت
بچاکم آنکه خدا داشت بی الممت
ملکی که کرد بر آید زنده عده حمت
که با هم حافظا دهنشته زنده شد برست

وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب است
لا خدش که گشاید منزل و ما و ک خراب است
تا جای که شد منزل اسایش و خراب است
بسیار است نکار که خست جنا است
اندر شایه آرزوی پروای خراب است
بارب نکار افش ایام خراب است
تا خردن بیابان تقریب بسرا است
تا با هر اندیشه کند دای صواب است

تا درده بر روی آنچه آینه روی ای دل
و در دل عشاق زرد آن چشم خماری
حافظه ز عدا بیست که از خدا گرفته

۹۱

سفر شناسی تا در این خطا ایست
سرم برین و عقوبتی فرد نمی آید
در اندرون من خسته دل شرم گیس
دم ز برون شد گمانی ای مطرب
مرا بکار جهان هرگز انقاست نبود
تخته ام زنیانی که میبزم نشسته
چینی که صومعه آورده شد زخون دم
از آن بیدر معانم عزیز میبار و بند
چه ساز بود که بنویستد و خوش آن مطرب
ترا عشق فرودشم در اندرون دانند
از آن زمان که جانگیر صورت حبيب

۹۵

ست غم عشق زوجه بختی است
که غم ز شایسته بریزد که بی دوست
افسوس که شد و ببرد و در بیگان

۶۰

بیدار شوی درج که ایمن شوی بود
سبزشت در روز شست با کلاه در سیم
در بیخ و ماغ مغلب جای نصیب
مشوقه عیان میگردد بر تو و دیگر
کل بر رخ رنگین قره اظفر خون دید
حافظه چه اعراض و دلگرس و نظریار

زین سبب و عاوم که درین منزل خود است
دست از سر آبی که چه همه سزاست
کین همه بر از زرنه چنگه در با است
ایضا همی بخند آن بسته نقاب است
در افش رنگه از غم دل غرق کلویت
بهر طر رحیب و نیم ایام شب است

فازد ما از نیست در مان انقیاض
دین و دل بردند و قصد جهان کنند
در بهای بدست جانی طلب
خون ما خردند نداین کافر و لاف
داو سکینان بدی ای و پوز و وصل
هر زمانی درد و دیگر میرسد
همچو حافظه روز شب بی خمریشت

همچو مار نیست پایان انقیاض
انقیاض از جوهر خندان انقیاض
میکنند این دستاگان انقیاض
ای مسلمانان چه در مان انقیاض
از شب جدای همچون انقیاض
زین حریف بی دل و جان انقیاض
گشته ام گریان و سوزان انقیاض

سره که از هر که و لیوان ستای باز
در چشم مست تو آشوب همه ترکستان
بیاض روی تو روشن تر از آرزوی روز
این مرض بحقیقت شفا کجا بایم

که بر سر همه خرد با شوری چون تاب
ببین زان تو ما چیم هند داده خراج
سواد زان فتا و کتیر ز خلعت رایج
کرا ز تو در دل من غیر مسد بعدیج

دهان شهب تراوان بآب معدنی
چراغی شکنی جانم ز سینه دل
چه گونه بسته جوی میان بکشاید
خط تو معدود دهان ترا ب جویانست
قنود در سر حافظه هری چه تو شوی

لب جو قند نوروز از نبات مصر درج
دلی ضعیف که هست نوزادگی جز درج
تن جو قند و سرورنی بسان بکشاید
قند سرور سیاه تو سرور و درج
کینه بنف خاله تو بود و کج

اگر بذهب تو قند عاشقت بیاج
سواد زلف تو سرور جانم الظفات
دو ربع ام شمع بکینه چه در کنار دوان
لب جو قند حیانه تراست قوت دوج
زلف زلف کنوت کسی نیافت نبات
سود و نور و تقوی زما بجهر کمر
تراست لبست بوسه بصد تبیس
بیانه جیست که با یاد تو کینم مدام
دعای جانم نوروز زبان جانم باوان

صلح ما همه آنست کار تراست صبح
باین روی چو ماه تو فالق الاصباح
که آشتا نکند در میان آن متذلل
وجود خانی مارا ازوست ازمت راج
زادگانچه امرو و شیر چشم نهج
زرد و خاشن و بجزند کسی غفلت نفع
نیافت کام دل زار با هزار اشجاج
و نهن تشریف شرب که الله اولداج
مدام تا که بر دستن مسا و صبح

بین هلالی محرم بجزاه ساخر راج
تراغ بر سر افغانی روی کرا نکند
بخزینا در روزنامه وصال را کاندنم

که ماه امن و اما آنست و سال صبح
بپارسته به ای نور دج کوی قند
سقا بن شب ترست در روز استغنا

بیاور باد که دور نشی بجز خواهد بود
کرم طاعت شایسته آید از من سست
دلا تو خاندانی از کار جزوشی و صبر ترسم
بیدی و من چو دهان قند شوی در روز اور
زبان شاه بخواهد و در وحکت و شرح

دل من در هرای ووی فرغ
سیاهی نیکبخت آنکه دانسم
شود درین بد لرزان سر و جستانه
بده ساقی شرب از غراف
رو تا شد قائم همیو کجایم
ضمیم مشقه تا ناری بخیل کرد
ازین دل هر کس بجایست
بجز هندی زلفش همیو کسی نیست
قدم همت آیم که باشد

دیدی ای دل کو غمش و کر بار چه کرد
قوا ازین ترگی جانم که به بازی انجیست
اشک من زان شفق یافت روی در بار

هر آنکه جام صبوی زلف جراح صبح
که با ناله شام نرا تو ز فالق الاصباح
که بس درت نشاید چه کم کنی مفتاح
که بشغفت کل محنت زجانم فتاح
براحت دل و جانم کوشی در صبح و رواج

بود آشفته همیو روی فرغ
بود همراه و همزاد تو فرغ
اگر بچند قد و جوی فرغ
بیاد ترگی جانم ووی فرغ
زلف سوسته چه ابروی فرغ
شعیر زلف غنیم روی فرغ
بر روی دل من سوک فرغ
که بر جود باشد او از روی فرغ
چو دهان قند جانم همت ووی فرغ

چون دند و لبر و با یاد و قار چه کرد
و آن از آن سست که با مردم هشیار چه کرد
طالع ای شفقست بیگانه و روی کار چه کرد

تاریخ طبرستان

دیدم آن زکس جادو که بازی انگیزت
برقی از منزل بی بر رخسید سحر
ساقیا حیا م بهم ده که نظارتی غیب
آنکه بر رفتی در این دایره بیضا نیست
فکر عشق آتش غم در دل حیات کجاست

و ده ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
و ده که با فرمن بخت و دلکار چه کرد
کسی نداشت که در کردش بر کار چه کرد
خیست معلوم که در برده اسرار چه کرد
یار برینه پیشید که با یار چه کرد

سحر بیلی حکایت با صبا کرد
از آن رنگه رخ خون در دل آتش
غلام همت آن نازنینم
خوشش بار آن نسیم صبح کاهی
من از بیکان کان دیگر شناسم
کز آن سحطان طبع کردم خطا بود
پهر سو بیلی عاشق در افتاد
نقاب کوی کشیده و زلف سنبلی
بشارت بر کوی سرفروشان
و خا از خواجهکان شهر با صفت

که عشق روی کل با ما جدا کرد
وزین گفتن بخارم مستی کرد
که کار خیر بی روی دریا کرد
که در شب نشینا ترا در آ کرد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
در از دلبر وفا چشم جفا کرد
تشم در میان باد صبا کرد
کره بند و قیای غنچه او کرد
که حافظ تیره از زهد و ردا کرد
کمال در دست و دین بر اولدفا کرد

بیلی خون جگر خورده و کلی جگر کرد
طلوخی را بسوی لشکری دل خوشی بود

با غیبت بعدش خار پریشانی کرد
تا کس بیس قضا گفتش اسق باطن کرد

قوة العین من آن صوبه دل یارش باد
ساربان بارمن افتاد خنوار سردی
روی خای و تم چشم خنوار مسداو
تو هر فریاد که از چشم حسودم چه فرج
تدی شاه دلق و خوف شد امکان حفظ

بیا که ترزه خنلق خون روز و غارت کرد
خواب و روز و هیچ قبول آنکس برد
مقام اصلی ما کوشه خرابا نیست
خوشا غماز و نیا کس که از سر درد
بروی با در فکون زو بیع منت دار
بهای با در جوت لعل حدیث جوهر حق
غماز در خرم آن ابرو آن محراب
اگر امام جماعت طلب کند امروز
حدیث عشق ز حافظ شسته از او حفظ

باجه روشن می خازنی طلبا دست کرد
همان که ساغر زدن خنود نهان کرد بر
و دم ز خفاقت زلفش بجانست حریر

که خنود آسان بشد و کار امر مشکل کرد
که امید کرم هر حق این محمل کس کرد
چرخ خنود زده طربخانه ازین کجکل کرد
در رخ ماه کمان ابروی من منزل کرد
چه کنم باز با ایام مرا خانی کس کرد

هدون بعید بود وقوع اشارت کرد
کوخانه مسکع عشق را ز بار ت کرد
خداش خنود هادان کون خمار تکان
باب و بیع و خون جگر طلبا دست کرد
که کار و بیع همه از سر بصارت کرد
بیا که سود کسی بر کون تجارت کرد
کسی کند که بخوناب دل یار تکان
خنود هر که صوفی می قصارت کرد
اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

علی الصدا که در چانه راز با دست کرد
هدون ابروی ساقی می اشارت کرد
چه سود در بد نایم کون تجارت کرد

تاریخ طبرستان

امام خدا چه که بدوش سر نماز داد
بیا بیکی و دوشم قرب جواهر بین
نشاند عهد محبت از جات حافظ برسی

بجزن دختر زرقه را قصارت کرد
اوج چشمم بجانها از نقارت کرد
اوج خاندان را بخت تو خارت کرد

چرا بدختم سر کوی باد خواهر کرد
هر آق روی که اندو ختم ز انش و دین
پرده بی و دست و دست خرم میگردد
صبا قیامت کویان چه بگردد
چو شیخ صبح دم شد زهر او روشن
بیا چشم تو خورده از فراط خواهر شست
تفات و زردن بختش صفای دل خاست

فقس سوی خوشش مشکباز خواهر کرد
نار خاله رو آن نکار خواهر کس کرد
بطلانم بسوا ز امروز کار خواهر کرد
فدای شکست کیدی باد خواهر کرد
که عمره رسد این کار و بار خواهر کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهر کرد
طریق زنی و عشق اغشیا را خواهر کرد

چون سامری میباشی که زردید و از غری
باد با همی و ز واد کستان شاه
حافظ ز شرفت بی من سلفا غیبات دین

دین برقت داشت کار خا خیر مشکرد
با بخت من طریق سعادت فرو گذاشت
من ایستادم تا کفش جان چه شمع
کفتم مگر بگریه و اشق مهر داشت گفتم
دل را از ارجه باله و پرا زخم شکسته شد
فرس که بد روی تو برسد چشم من
مخلف زبانه بر رخ حافظ در انجمن

بسی بفروش دلون ما کزین بهتر نمی آید
چه جای نادان کین کین کین کین آید
زمن سواره نقدی که بیک ساختن آید
چه افتاد این سردار که خاله دوری آید
مروضهای که تا کون می امر می آید
عاطف گفتیم که این طوقا بید که هر می آید
کوه و شکست اما بترک سرنی آید

دسی با غم بسردن چه حکم نمی آید
دیار با مردم را نقدی می کند ورنه
بکوی سیر و نشانی بجای بر نمی آید
دقیق سرد نشنا کرد کزین باب بیخ بر نمی آید
بشوی این دلون و شکلی که در انبار بکونگی
بسوا سگای فراد اول غم دریا بیوی سرد
شکوه تاج سلفانی که بیخ جاگ دور درشت

صالحی حدیث سردا کل لانه می رود
می خورم که تو خورس بمن حرم صوم باشت
شکر شکر شکر شکر همه طوطیان عهد
طن سلطان بین وزمان در سلوک شعر
آن چشم جاودانه عاشق قرب بیجا
خون کرده می خرامد و بر عارض من
از د مرد بختش و بیخ که این بگردد

دین بخت تو نطقه حساله می رود
کارین زمان ز صنعت و لانه می رود
زین وقت با دمی که بر نیگاه میرود
کین طلق کیشیه روی کسانه می رود
کشت کاروان سحر ز ویناله می رود
از شرم روی او خردن آله می رود
مکاه می نشیند و مختاله می رود

چون سامری

ترا آن به که روی خود را شاقا بر شانی
چو حافظ در قضا عکس کوشی و از بی دردی

که شادی جهانگیری حکم لشکر نمی آرد
که یک چو شمشیر با تو در صورتی از آن

علی بی بی یار خوشتر نباشد
ظرف چمن و همای بستان
با یار شکر آب کوی انعام
رقصیده سرو و جانست علی
هر نفسی که دست حفظ بند
باغ رحل و من خوشتر است لیکن
جان نذر کفر است حافظ

بی باد بهار خوشتر نباشد
بی دل به عذار خوشتر نباشد
بی بوس و کنار خوشتر نباشد
بی سمرقند هزار خوشتر نباشد
چراغش کنار خوشتر نباشد
بی صحبت یار خوشتر نباشد
از بهر شاد خوشتر نباشد

خسرو را کوی خواجه در خم چرخان تو باد
هره ایلان کوفت و همه ایلان کنار
زلف قانزده نظر شیفته بر چمن است
ای که انشا بخوار و صفت شکران نشد
طیله جانور طبری در جبهه سرو نونش
تو چشمها میزدان و بنا قامت و مجاد
حافظ چو هست با مدحی نامشروع تو باد

ساخته گون در کمان و عرصه میدان تو باد
صیدت خاتم تو که بسته کوهبان تو باد
درب قبح ابد عاشق جودانه تو باد
عشق کن چاک طرفرا کشی دیوان تو باد
غریبت خند برین ساخته ایوان تو باد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد
ظنتم عام تو شفا بخش نامشروع تو باد

مثنوی

بدرترین دست من و دامن او سر و دست
حاجت مطرب و موسیقی تبرق کیشانی
هیچ روی نشود آینه چهره باخت
کفتم آسرا ز غم هر چه بود کوی باشی
مکش او اصرار مشکبوی مرا ای صبیاد
من خاکانی که از تو در ستارم چو خاست
چو نه غم زاریان ترود نکش حافظ شود
بازستان دل از آن کیسوی نکیون حافظ
چیز زلف تو ز آرد دل حافظ میسب

که با پای چمان ازین و بیخبر سر کشید
که بر قصه آوردم آفتی رویت چو بسند
مکران روی که مالش بر آن ستم سمند
صدا برین پیش ترا دم چه گم تا کی و چند
شدم از آن چشم سیه دار و میندی کشند
از کجا بوسه زخم سرب آن قصه چند
کز کمالیش بود شعر نکوید بچشمند
زانکه دیوانه همان به که بود از بند
او ازین دل که بعد بند نمی دارد بند

چرخ ساز جهان بازان ستادی می زبند
دختر ز چند روزی شود از نام شوسته
جامه دار و دلق و نیم تاجی از جباب
هر که آن تخم دهر جملوا با جانش دم
دختری ز کله بویا و تیز و کفر است دست

بشندید می ساقان کوی جهانان بشنود
رشت تا کله و سر و کفایت تا کله از شریب
عشق در آفتی بود تا ایمن از تو گفتی بود
در بود در پیش و بنیاد بر وزیغ دور وید
کر بیاریش بسوی خانه حافظ برید

از چنان کسی را بهر گشته سبک کرد
بزار بست که و کوه پیش حضرت سوز
کند روی زمین میکتی خندا فست

زمن بانه دل در آید و زمانه او بگیرد
کوی بکوه بپوشد کوی بکوه بگیرد
که ماه بر خندان از شهر گناه سبک کرد

تواند داشتی آری ولی شود پندرا
شبی ز شرم گشتم چنان بگریزم دار
که در دایه بگریم بدان مشابه که یار
چو شداد قصه همدان گویی که حافظ

گناههای تو فردا که داد خزان بگیرد
که صبح گاه من آن شب همه گیاه بگیرد
پدر زنی که در دایه درج راه بگیرد
کراست زهره ای یار او پیش شاه بگیرد

سر سودای تو اندر سر ما مسرود
هر که دل در غم جوگان سر زان بست
کوچه بیاد جفا میکند آن دلبر من
از غمهای خفته و خفته دوران صبر
در وضعی و زاری تن بیچاره من
بجو طبع من از فرشت کلزار و خوش
چند کزیم مردای دل زنی نفس و هوا
بمادار است ای سرود و لاله خزار
دل حافظ چه جویا بر سر کوی تو مقیم

بنگانه سر شورید چه با می کرد
لازم کوی صفت بر سر و با می کرد
همچنان در پایا و دل بوقاسی کرد
بر تنم بر هفت صبر قیامی کرد
چون همدانست که انگشت خامی کرد
دیگر کاه نیست که بی برک تو ز می کرد
کیم همدانست که در عین خفا می کرد
بس که آشفته و سرگشته جو ما می کرد
در دهن دست با میند و وامی کرد

چو آن بر بر روی عید از همدان گشت
نکسته گشت چو پشت همدان گشت
سپوش روی تو در حفظ از تو فرج خدای
مگر شیم تخت صبح در دهن بگر گشت

همدان عید بر پردی یا و باید دید
کمان ای روی یادم چو دمه باز گشتید
که خدا در حفظ از تو روی این کجا و دیدید
که کل بیوی تو بر تن جو صبح جان در دید

شود چنانکه در باید و نمی داند که بود
بیانکه با تو بگویم غم ملائست دل
بهای وصل تو که چنان بود غم ز یادم
سر زان سر شرم بی تو دور از تو بود
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
بلیب رسید ای صمیم طلبی بر سر رسید
ز شوق روی تو که گشت خرفی چند
حافظ خدمت نشین در تنی و بیچاره شد
شاه خرد شیدا با آن بودی بخواب
سقیه میگذارد از لعل و دانه و دل
آتش زبانه ازین قرین جیسو سوخت
کریه شام و صبح تو که سلیب گشت
چون همدانست که در عین خفا می گشت
زکی سالی تو گزاندایت از خون گشت
سزگ حافظ گزین برنگه بار شاست

لی وجود من آغشته غلاب و شکر
چرا که بی تو شام مجاز گشت ز شکر
که چنان خوب مقدر بر چه در هر جز
چو بدای شد و در خانه را و غافلید
ششم روی تو روشن چو روز میگرد
بسر بر ایدم طلب لب ز سر رسید
چنان نالیش در گوش کن چو مردا و بد
از سر چنان برقت یا سر بیامان شد
باز بر بیانه سر خاشاک و دیوانه شد
دوی آن آشتا از همه بیگانه شد
چو در خندان شمع آتش آفت پروانه شد
قطره ای از آن حلقه حلاوت گشت
زور یک جرقه می عاقل تو ز سر رسید
حلقه آورد از دهن جیسو آشتا شد
دلبره لمار رفت جان بر جانان گشت

هر کزیم نقش تو از تو دل و جان زد
از دایه من سرگشته خیال مرغ تو
در دایه است دلم با سر زلف بیرون
هر که چو بار غمت در دل من سبکی گشت

هر کز از آنای من آن سرود خزان زد
بغای خفته خفته در دایه زد
تا بر سر آنگشت و بر سر جان گشت
پر دایه من و ز دل من آن سرود

ایچنان هر توأم در دل و جان جای گرفتند
کرد و از بی خبری با دل من مغرور است
هر که خدا هر که چه حافظ نشود سر

که اگر سر برود و آلودن هر جان زود
در و در او آنچه کند کز بی دریا مسرور
دل بجز بان نه شد و ز بی این مسرور

نسبت در بیت اگر با نام و بر وین کرده اند
شعره از دست این عشق شود و کز دست
ساقی می ده با حکم از دل تبریر نیست
هیچ سزایان در از و خمر تا جاد و نکاد
در سقا این کاسه از زبان بخاری نیکو
از خرد بیگانه چون دانند اندر کز دست
خاک کباب بی بده انداز جرمه کاسه کلام
شهر ز یاد و زلف و زبانی حیدر و قیامت
نکبت جان بخش و اردو جان کوی دریا
شعر حافظ را که یکسر در صحت است

صورتی نادر و بی اخلاق تخمین کرده اند
ان حکایتها که از زهار و زهرین کرده اند
قانون تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
آنچه ان حال سیاه و زاهد نکای کرده اند
کین حرفان خدمت جام چه بپای کرده اند
و خرد زلاله نقد خلق کبابین کرده اند
این تعداد بین که بافتند سینه کرده اند
ای کاسه مرده شهبا و ز شاهی کرده اند
خاشاکه با توام عشق مشکین کرده اند
هر جا بشتیغ اندازد در حق تخمین کرده اند

آن دانه جام صافی صفا باش می دهند
صورتی باشی منکر زبان که سر عشق
صافی بیاد داده علی زانک مشایخ بوی
از زانک حیات ندارد تنگ

بیان که در هر دم حرم جانش میدهند
روز زانک بیروم نقد شک میدهند
کلا بر این عشق زخم او باش میدهند
ام روز هر که در حق بچرفوش می دهند

عز

عزیم بسان پرده عتاش بی تو
حافظ بجز کت جنت فردوس می کند

کاز بی نداشت توها داشت میدهند
که در هر دم وصل تو ما دانی میدهند

در شرف لبست حسام دارد
جان شربت مهر و باد شوق
سودای زلفش پار و انتم
تا صید کند دل بشویم
آفر رسد که باز بر رسم
با یار کجا نشیند آن کور
ختم دل اند کسبی که صحبت
حافظ چه دی شورش همی

یار ب زبنت چه کام دارد
در بسا خردی است تمام دارم
در دام بد مقام را
بر کین ز بنفشه نام در اسیر
کان در دیر ما چه نام دارم
اندیشه خامس و غلام دارد
با یار سخن اند و ام را
کاس با سب طرب تمام دارد

بوی مشک از زلف تو باک حبا می آید
نکبت مشایخ ختمی در سراجیم
بر تمام دل از تو تا زود جانت زانم
بیش تر عشق ای دل سپوز سینه
عشق ابوی تو بر بسته سرا می رسد
بسوز کازانک دست پای فردا زلف
حافظ از یاد میدهند که کن با زبان

این چه با دست که بوی شما می آید
کاروانی مکران زنده خطا می آید
کوش کن که دست ختم بوی وفا می آید
دیج بر بزرگه بیکان ز صوم می آید
پادشاه هر که یادش بکدام می آید
مردم چشم را از تو حیا می آید
از بی عیبی بصد برکت و تو می آید

نفس باد صبا مشایخ خفا خراشند
ارخوان جام عقیق بیس خراشند
این تظاول که کشید از تم مجرب این
کوز مسجد جزایات ششم خرده مکید
ای دل از عشق امرو ز بغد افکنی
ماه شبان قریح از دست نه این مکر کنی
کل عزیزت ختم شمر برش صیحت
مطربا مجلس آنست خزان خوان کرد
حافظ از پیکر آنست سوی اقلیم و صوره

عالم پیر دیگر باره جهان خراشند
چشم زکس بشقایم نگران خراشند
تا سر پر دو کی نغره زبا خراشند
مجلس و خفا در از دست روز ما خراشند
مایه نقد بقا که خماره خراشند
از نظر تا شب جید ز غما خراشند
که بیایه آمد از تو راه گردان خراشند
چش کوئی که چنین رشت و جفا خراشند
قسم ز برون عشق که روان خراشند

کذاخت چاکه شود کار دل تمام و نشد
فغان که در طلب کوی نامه مقصود
دوین و در ورکه در دست و جوی فقر حضور
به لوبه گفت شعی میر مجلس نوشتم
بیام داد که خنوا هم نشست بار نشان
رواست بر در اگر میباید کجوتر و نشد
دران همس که بستی بیستم از لب لعل
بگری عشق منه بی و دین راه قسم

بسوختم درین از روی خام و نشد
شدم غراب جهالم زلفش تمام و نشد
بسی شدم بجای بر کرام و نشد
شدم بر عشق خواریش کجای خوام و نشد
بشهر بندی دور و کشیم نام و نشد
که دروغ در ره خود بی و نایب و نام و نشد
چه خونه که در دم افتاد و هم جام و نشد
که من بخزیش خودم صراحتی و نشد

هزار صیحه بر آفتاب حفاقت از بند شکند
بخت از دهان و دست شام نمی دهد
مردم ز آشیت و درین برده را دست
از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم
زلفش کشید باد صبا چرخ سلفه بیجا
چند که بر کتا رجد بر کار می روم
شکر صید دست دهد عاقبت ولی
کفتم روم بخواب بر چشم جهان در دست

بران همس که شودان هر چند رام نشد
دوست خیزد از زان به نام نمی دهد
یا هست برده دار نشام نمی دهند
ایتم نمی ستاند نام نمی دهد
کالجا بیان با دو زانم نمی دهند
دوران هر نقطه ده بر نام نمی دهد
بر عهدی زمانه در زمانم نمی دهد
حافظ زان و ناله امام نمی دهد

پیرانه سیم عشق جوی بسراقتاد
از راه نظر مرغ دم گشت هلا کبیر
دور که از آن آهدهی نیکین سپید چشم
انده که ز خاک کسر کوی شما بود
زکان تو تا تیغ جهالم گیر بر آورد
این ناله که پرورده خمار جزایات
کربها بود سینه سیه لعل نگر دور
بس کربه که درم درین درم کافات
هم در روی عاقبتش راه بگیرد

دان و از که در دل بنه ختم بر افتاد
ای دروغ لکن که بیام که افتاد
چند نامه بسی فرقه دم در بر افتاد
هر ناله که در دست لبم سحر افتاد
بس نشسته دل زنج که بر کمر افتاد
از بوی بهشتیش چنین در خیر افتاد
با طیف اصلی چه کند بر کبر افتاد
با در کشتان هر که در افتاد
زین آفتاب و سوزند در خفته و بر افتاد

فراوان که با زبرگی آن مرغ سینه مرغ
حافظ که سر زلف پناز است گشتش بود

تم زونج خسروان همی نیاساید
بغا و حسرت او چون رود زونج هم
دو چشم من رفیع زرد و بد شوکت است
اگر بیند بد خنده روی من روزی
زمانه آمد هر جا که خسته نباشد
زمانه خنده بر روی زمین آنچه بود مرا
چرا که بر چشمم چرا نتواند جانست
خندان چه شدای من دید آن هم نشنید
چو در دستانت مرا زمین گرفت بی زاری
اگر نتوانم که برین نیست حیا چندان
غمی نباشد از آن که خدای عزوجل

داد که از آن خندان جرعه کشم بیاله باد
زروه کافیه رفعت راست ز زونج نفع
زلف سیاه و بر چشم چشم و چون نکوست
ای مه جرف عدالت چشم جراف عالی

چون بنای رحمت نوح شود ترا ز ساز
نه جبین سپهر و آن قره سیم ز راه گشت
دختر نکر بکر من کرم در دست تو شد
حافظ شود درین غزل گنج بندگی بداد

ستاره بدر رخسید و ماه بکس شد
نظار من که بکبت زلفه و خط کز دست
ظلم برای محبت کزده جشود موعود
گوشه قورشای میما شفا بماند
لب از رشع می باله کن زهر ضلای
بعده مصطفی ام پیشانی از کوزه آید
بوی مولی بیدار عاشقا چه صبا
ز راه میگردن باران غلای بگردانید

اگر بیاید مشکین دم گشود شاید
چهار نیا که گشتن سو کنند از عشق
طبع زلفین کرامت مبر که خلق کرم
مقیم حقیقه ز کز دست دل بداد امید
ترا که حسن خدا داده است و جگر بکشد

که بری خیزد ز زهد و دیبا نمی آید
من آن کنم که خدا و تر کار فرماید
کنم بچشم و بر عاشقا بی اختیار
که حلقه ز سر زلفان بار بگشاید
چه حاجت است مشا که دست بیار آید

خداوند حضرت است حکام که خسر
چون در دنیا که می آید این سر
چون در دنیا که می آید این سر

بمن خوشست و هموار گشتت و در بی
 جمیع ایست عزیزم چنانکه در عشق دار
 نخواهد این بمن آرزو و دلانه جانمانند
 ز دل کنای اخلاصت ما مبرس و بیست
 به لویه کشتن ای ماه و چه بماند اگر
 بخند گفت که حافظ خدا را پیوسته
 درست که در ادب بیامی نقرستان
 صد نامه فرستادم روان تا در آید
 سوی خوشی صفت خلق و صید
 دانست خدا همسر تو مرغ دل آریست
 فریاد کوان ساقی شکر لب و سر مست
 چندان که زدم لوح کلامت و مقامت
 حافظ را در باب باش که و امیست بیخند
 دست از غلب تا دم تا ظلم من بر آید
 مردم چو بی وفا ای نتوان گرفت با من
 چنانکه نیست حسرت در دل که از دست
 از حسرت و همانرا آید چنانست جانم

کون بخرد از خوش هیچ در نمی آید
 که این بخرد در غم و در غم نمی آید
 یکی هر روز و در یک است هم آید
 که هر چه هست در آنچه روی بخاید
 بیست شکر ز تو در غمشه با سایه
 که هر سه لغز و ماه را می آید
 نوشت کلامی بر سوس نقرستان
 یکی دو و ایند و بیامی نقرستان
 انقدر و کشی کباب خرامی نقرستان
 روان خط میون سوسه و این نقرستان
 دانست که بخورم و بیامی نقرستان
 هیچم خیر از هیچ مقامی نقرستان
 کرشمه بیامی بیفلا نقرستان
 یا تو رسد با آن ایها از عشق بر آید
 ما یوم و همان که برین تا با آن عشق بر آید
 ندرت هیچ کوهی جان از دست بر آید
 همه نام نیک و شامی زان و در آید

بکلی

بکلی ترست من بعد از وفات و بنکر
 بر خیز تا چمن را از قامت و یکست
 بر بری آنکه در باغ باید یکی جور و ریت
 بنامی روی که خلقی و نام نتر در صیانا
 هر چه شکست زلفت بهجا شکست دارد
 گویند زگر خیزش در فصل عشق با آن
 می زخم هر نفس از دست فرات فریاد
 چه کنم که زخم ناله و فریاد و فغانست
 روزشند خصه دم بخورم چون بخورم
 تا زده چشم من سرشته دل دور مشرد
 ازین هر روز هر قطعه خون پیش جگر
 حافظ در شرح سحر با دست شب و روز
 در این سخن تو که ز آنکه دست رس باشد
 بر آستان تو خرقای عاشقانه چه عجب
 چه جانیست بشنید عشق عاشق را
 اگر در هر چه که عشق زخم نادر دست
 ازین هر هوس که بر آستان بخت کوا هست

که آتش درون خود اندک کفن بر آید
 هر سر و در بر آید هم نادره بر آید
 آیدیم هر روز که چمن بر آید
 بجای لب که فریاد از مردون بر آید
 چندان دل شکسته با آن سخن بر آید
 هر جانم نام حافظ در این سخن بر آید
 اگر ناله تا دم نرساند بشو بساد
 که فرات تو چنانم که بر آید عشق مشرباد
 هر چه ز دنیا را تو دریم بچه بایتم داشتاد
 ای صاحب چشمه عشق کون از بیخ کشاد
 چون بر آید از دست فرات فریاد
 تا زین بیخ در فتنه بکلی بیچار
 اگر ز غم عشقم چه مدغمس باشد
 که هر یکا شکرستان بر در مکتس باشد
 گوینم جان مرا یک کوشه ایس باشد
 هزاره در هر چه که عشق ان نفس کشد
 یکم بسرد و چند تر دست رس باشد

ره خدایان باشد آن عزت را
هزار بار شود آشنا و مسکوباد

هرس با باد بام بر سر صحرای بسرد
هر کجا بودی چشم تو بر دوزخش
آمد و گیم بر باد و غم اشک چو گیم
دل سنگین ترا اشک من آورد بره
دوش دوش طرب سلسله شوق گریست
راد ما غمخ آن ترکت کمان آوردند
جام صوری بلبست دم دوزخ را بختی زد
بخت بسیل بر حافظه مکن از غمخش نفسی

ای بی سرفروش که در کوش بخیر باد
گفتم بیاد میدهم با ده نام و نمان
سود و زیان و مایه چو ظاهر شد از دست
پادشاه بدست باشد اگر دانی زین هیچ
بی خاری زبانه دلی بکش نشو غم
پر کن زبانه جام و مدام بکش هر دو
حافظه گریه زبانه حکیمانه دولت است

که سینه گشته عشقش ز پیش و پس بگند
مزاجش در گوید که این چه کس باشد

بام روی تو بر آورد و قرار از ما بسرد
نه دل خسته و بیامر از تنها بسرد
ز بر زرد او کسی کلامه و این کالو برد
سنتک ز بسیل تو از سبب دریا بسرد
بای جبین خردم لشکر عزم از جها بسرد
رشت ما سنبلیان سر و سببی بالا بسرد
اب صمد لب جبهه بخت روان اشک بسرد
پیش طوطی نتوان نام هزارا فریاد بسرد

گفتا شراب نوش و غم دل بر زبان
گفتا قیول کن سخن و هر چه با زبان
که بر این معاصی طلیح ز پیش و رشاد
رو صوفی که تحت ستمی بود بساد
تربیب چیست وضع چه ایون جبین خاد
بشنو از حکایات جمشید و کیسبیل
گفته کنیز قصه که عمرت در از زبان

گفتم که خطا کردی تو ترسید این بود
گفتم که کسی خطا خطا بر تو کشیدند
گفتم که قرین برده اشکند برین روز
گفتم که زین ای ماه چرا غمخ بر سرک
گفتم که بسین هم طرب خورده ای این جوش
گفتم که تو ای عمر چرا زود بر رفتی
گفتم که نه وقت سمرات بود بر رفتی
گفتم که زها فقط بچه عفت شرح دور

عشق ز سر بر دست که از جها بر شود
عشق ز دور و جودم و مهر بر تو در دم
دره نیست در عشق که از در عشق او
اول مسم که در غم آن ماه هر شبی
دندان من سر زده شام ز رخ زود
روی در بهار نغمه بدیم روح نکار
گفتم که ایستادم از نوسه گفتنی
حافظه بیاد اعلاش که نایه بیغمخوری

گفتا چه توان کرد که نقد چنین بود
گفتا هر آن بودم که بر تو چه چنین بود
گفتا که مرا بخت بد ز غمخش قرین بود
گفتا که غمخ با من بر سر طبعی بود
گفتا که شفا و دقایق با از بسین بود
گفتا که غمخ جگر من غمخ همی بود
گفتا حکمت مصلحت وقت درین بود
گفتا که همه وقت مراد عجب این بود

هر چه در کار نیست که جها و کار شود
باشیر اندوه شد و با با با با بر شود
هر چند سعی پیش کنی بیشتر شود
فرمان من بگنجه افغانه بر شود
گشت عزان و تقاضا بر جیسا بر شود
بر جیانی که بر جیلا قسهر شود
بگذر تا که ماه ز غمخ بود بر شود
مکذراهان که در عیالنا جنبه شود

عاشق غمخ ز سر بر دست که از جها بر شود
عشق ز دور و جودم و مهر بر تو در دم
دره نیست در عشق که از در عشق او
اول مسم که در غم آن ماه هر شبی
دندان من سر زده شام ز رخ زود
روی در بهار نغمه بدیم روح نکار
گفتم که ایستادم از نوسه گفتنی
حافظه بیاد اعلاش که نایه بیغمخوری

دی کوه زلفه اش کرم و از ترش
گفتن این سیاهی کوش من میکند
دست کوش جفا کن کاب هر فرغ
چند و سرنگ من در آنه من کند

سر و چلان من چرا من من نمیکند
نادان هرزه کرمش رفته کوش از لغا
پیش کمان ایرویت لابه هم کیم و ف
دل با بید و وصل تو هم چه چاه نمیشود
باده هفتی دانست آدم از صبا نجیب
چون ز نسیم میشد و زلف بخته بشکن
ساقی سیم سان من کوجه و در دوی هم
گشته غمخ نوشد حافظ ناشیرع بند

همه کوی نمیشد یاد من نمیکند
از هر سو من کوشه کوشه و وطن نمیکند
کوشی کشید است از آن کوش من نمیکند
جان بهای کوی تو حقیقت من نمیکند
کز کز تو خجانه در استاخت حق نمیکند
ره کوه چه یاد آن عهد شکن نمیکند
کبسته کون چه جام جم عجمه در هر نمیکند
نیخ سراسر هر کرا در دامن نمیکند

بکوی سلوک یارب سوجه مستغنه بود
حدیث عشق کما از فرشته و حور شریفست
سباحی که در آن مجلس جسد میرفت
دل از کشته ساقی منکر بود و وطن
بدره کوشه عشق جبهت بوسه حلاست کوی
کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه کوشه
دهان یارک در مار در حافظ داشت

کودش شاهد رساقی و شمع بر شعله بود
بتالعه و فانی در خروش و لوت بود
ورای سر ز سه و شوق و قان سسجد بود
ز ناسا عری بختی اندلی کوه بود
بجز کوشه کیت با من ایمن صما بود
سیان مایه کوه یار من تقاضا بود
فغان که وقت مروت جراتک حویله بود

از دین خود دل همه بر روی بود
مادر درون سینه همدای نهفته ایم

بر روی ماز تو بوج نمانم چه اسازد
بر باد اگر در سر ما زین هوا رود

و حکایت

بر خجانه راه یار نه ایم روی خورش
سببست آید درج و بر هر کج بگذرد
مادر با بجه و رخ شب درود ز ما بخواست
خود کشید خاوری گنار ز شاکه جان چاله
حافظ بکوی سلوک و ایم بصدرت دل

کرم از باغ تو بیک سبب بچشم چه شود
یارب اندر کوش سایه آن سر و چند
آفرای خاتم گمشد همه یوت آنار
راه شمر چه بر همه و شوقه کز بید
عقد از خجانه بر در رفت و اگر بخت
عشق شد طرک از غام بمشوقه وحی
خواجده داشت کرم عاشق و هم گفت

دری زان کار از او بسته بکشاید
جهانیه همه کرم من گنده از عشق
من ز عشق کرم است میر که خلق کرم
مقدم حقیقه از کرم دل بدان آید
تر که حسن خرا داد است و چینه بخت

پیش پای بجز آن تو بچشم چه شود
کرم سوخته یکدم چشم من چه شود
گرفته عکس تو بر من بچشم چه شود
من اگر مهر نگاری بکز چشم چه شود
دیدم از پیش که در خاندان تو چه شود
تا از آن چه به پیش آید از چشم چه شود
حافظ از نسیم بر اندک چشم چه شود

کوی خیر ز زهد و یا نغمه آید
من آن کیم که خدا و نکار خرمساید
گنه بختند و بر عاشقان بختناید
کوه حقیقه ز سر زلف یار بکشاید
چه حاجتست که سنا طاش یار آید

چون خوشست و همدار نکند در پیش
ز دل گری افسوس مایوس و به بین
تو خاهد این چنین از سر و دلا و طمانند
جمیده ایست عروس بی وفا مستدار
بجو کف عشق ای ماه رخ چه با شد او
بجنح گفت که حافظ خدیو بر میسند

شرب و عیش ز به چیست کاری بنیاد
که ز دل بکشای و ز سپهر یاد مکت
که آگوست که عیشید و کی بجا رفتند
مگر که لا در انست بیو خالی به هر
ز اعتقاد زمانه عجب مدار که جرف
فرغ بیغلاب که ز کبر زانکه ترکیبش
ز حسد لب نشین همنوز می جرم
بیایا که ز می یکدی همراست شوم
سمی دهند احوالوت مرا بسیر سفر
فرغ مگر چه حافظ مگر بشر لادب

موفق ارباب با نازند خدیو کوشش باد

کون بزدل عشق و در نمی آید
که هر چه هست ز آنچه روی بنیاد
یکو هم بود و دیگر هم آید
که این بخند و در عقد کسی نمی آید
بیله کوشه ز قهر خسته بیاساید
که بوسه توری ماد را بسیالاید

روح بر بعضی زندان و هر چه با ارباب
که فکر هیچ هوس چنین که نکشاد
که واقعت که چون ایضا تخت جرم ارباب
که تا بزا و در شد جام می زکند نه ارباب
ازین ضایعه هزاران هزار دار ارباب
ز کاسه سر عیشید و به انست و قیام
که لا میرسد از خون و دین فرهاد
مگر بسیر بلخی و درین همراست آید
شیم باد مصیبتی و آید رکنه میاد
که بسته اند برابر شیم لادب و ن شاد

ورنه اندیش این کار فراموشش باد

و آنکه بگویم هر چه می از دست تو نازد ارباب
چشم از آینه ازان خط و جانان نکند
بیر ما کفنه حفا بر قدم صانع زشت
ز کس است نوازش کن همدم دار شاد
شاد ترکان سخن مدعیانست نمی شود
کوجه از کبر معنی با من در دوش کفنه
بنامی تو مشهور چه شد حافظ

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر ما و نگر
آن جز اینست که میزد و رقم خیز و قبول
هر شی جامه بجز تا به بشیرم که فدیست
دل با من صدای که بگویش برسد
سایه تا باز گرفت ز چمن مرغ سحر
شاید از باده صبا از تقریبانم ز لادب
محبت مشافهت صفتش بگشاید نفس ارباب
مطربا برود بگردان و بزنگ زده گلزار
غزایان عزای قیامت سرور و حافظ
در اینست که در علم بهای نظریست ارباب

انست با شاهر و قصود و در آغوشش باد
بهر از بوسه ربا یان بر فرد و شش باد
آخرین بر نظر پاک خطا پر شش باد
خون عاشق بقرص که کوزد و نرزش باد
شدمی از مشقه خندان سیا کوشش باد
جان فریاد نگرین پیسته خاموشش باد
حلقه بزرگی زان تو در کوشش باد

برو ای دل محمد رخ ما شاد و نگر
بنق بسیر زانم زجه آزاد و نگر
ده خونیم سپای علم داد نگر
ناله که درین کوه که فرهاد نگر
آشیا و در شکران طرا شمشاد نگر
زانکه جلاوت ترا ز این حرکت باد نگر
هر که اقتدار بدین حسن خداداد نگر
که بشند بار درین راه و زمانه نگر
که شتند این ده و هنوز که فریاد نگر
نخوش کس کس و مسلمان نگر

صدنامه فرستاد و آن شاه سواد
سوی من و حشمت عقیق رسیع
دانست که منزه شرف مرغ دل از دست
زیاد که آن ساقی مشکبوس سرست
چندانکه زدم لوت کز ماتم بر مقام
حافظ باد با باش که در محفل بنام
دوش از جناب امعت باده بنامت آید
خاله و جود ما را از آب و بیخ گل کوی
این شرح چه نهایت کز حسن یار افتند
بر تخت جم که با پیش معراج آسمانست
از چشم شورش ای دل یار ما خنده
امروز جای هر کس پیدا شود از زبان
چشم بپوش ز نهار زین هر قشعی آلود
آلوده تر حافظ فیضی ز شاه در ظهور
صبا وقت سحر بقیع زلفن یاری آورده
ز نشانی تار زلف دوست بر باد هوا میرود
بغول زاهد و صوفی برودن رقصم که زاهد

بیک نو ایند و بیامی نفرستاد
آه در روی کبد خرامی نفرستاد
وز آن خط چون سسوه دایم نفرستاد
واضحت که بخودم هم جایی نفرستاد
صیحه خیر از هیچ مقامی نفرستاد
کشتار بیامی بشد علی نفرستاد
کز حضرت سیدیه عشرت انشا رفت آید
کایادت سزای دل آکا و عمارت آید
هر فیس از هزاران کاند رجا آید
همه نگر مردمی با این حقارت آید
کان عبادوی کما نکش بر عزم خاریت آید
کان ماه مجلس افزوز از مرد صارت آید
کان دانه دامن اینجا بهر طهارت آید
همان ای رفیان کشید کلاه تجارت آید
دل دیدن ما را بنزد کار می آورد
دم هر نافه بر تنگی که از نماند می آورد
از آن راه کرات منزل خیر و شکر آورد

کلی

من آن شایع منور را زین سیر برکت
ز بیم خمارت حشمتش دل از برکت نگاه
قوی نام و سیریم ز بیم تعداد رخس
سزا سنجشش چه نامزدین لطف و احسان
عقل الله چنین ابرویش کوجب انزاهت کرد
عجب در چشم وی شب ز غافل جام چاه
ز دل بر آدمم و کار بر نعمت آید
درین خیال بیدر شد زمان عمر و روز
لشیر حکایت دل هست با لبم بجز
عبا بچشم من انداخته خاک از کوشش
مگر بر روی دورای بار ما درونی
ز شصت صدق کشودم هر دین و دعا
قزای دوست نگردم عمر مال و دین
هر شبه تیر می گاه من خطا فشری
زین که شد دل حافظ رسیع از هر کس
داهریز که آهی بر سار آن تزلزل زند
بر آستان جان کس بر تزلزل نهادت

کوهی که از عشق شکفت بخت باز آورد
دلی می بخت حزن از درد و هم چاه آورد
کدوی از شرم آن غم زیند و دیوانی
اگر تسبیح سیر بود و کز ناله می آورد
بعنده هم بیامی بر سر سیمای آورد
دلی جایش بی فکر دم که صوفی واروی آورد
ز خود بیدار شدم و یار و نمی آید
جای زلف سیاهت بسر نمی آید
قوی بخت من است بسر نمی آید
که آب زند کیم در نظر نمی آید
پس بجو وجه و کار بر نمی آید
از آن هر دلی کار بر نمی آید
که کار عشق ز زمان قدر نمی آید
کنون چه شد ای کارگر نمی آید
کنون ز حافظه زلفت بدر نمی آید
شعری بخوان که با آن دلی کران تزلزل زند
کلیانک سهر جگر بر آسمان تزلزل زند

قد حیف ما سه است مما سدا
در عاقبه کتفها سردار عشقش
در ویش زبانش برده ساقی
اهل نظر و عالم در ملک نظر سازند
ان شوم در حجاب ساقی لطفی کن
بر جوهر یا چشم که سایه افکند دوست
کردت و دلتان خواهد روی گشود
باعشق و دم و دانش و دشمن توان
بر هم کارانی خالی بر نه چه دانی
شده ز زبوسه زلف تو بر چو بیست
حافظ سخن تو آن کو بیشتر در آن بازای

چشم و دستان تیرازان که توان زد
چشم می سازد هم باستان توان زد
مایم و کینه و لطف کاشف در آن توان زد
عشق و داد و آرد زلفه چو ستان زد
باشند بوسه خورش بر آستانه توان زد
بر خانه رو گذارشی آن روان توان زد
سرها برین خنجر بر آستانه توان زد
چون می شد معانی کوی بیان توان زد
یکم که کوی عشق در آن میان توان زد
کرده زنت تو با منی صد کاروان توان زد
باشند که کوی عشق درین جهان توان زد

بقی دارم که کوی عشق و کوی ساربان دارد
چو عاقل و بدشمن که هم کوی کوه
چو در ویت بسته کنی در و در عشق ای چون
مندان را دامن بیستان از دایه کشه کجاست
بغیر از آن که بیست عشق و آرزو و صدم کند
ز سر و قد و جگرست مکن محو چشم را
غبار نظر بر شانی خورشید روشن آید

پادشاه زلفش خطی بگردد از عرقان دارد
چه دانستم کوی دریا چه موج بیکار دارد
کوه خاسته بر عرش است از حسن جهان دارد
کوی با دیار کوه دوست و با من سرگردان دارد
کوی قیامت در ناخبر و غیب از آرزو دارد
بدین چشمه اش چشمش کوشش آید
بقای ما و دانش ده که حسن خواهد دارد

انق

نزدک چشم این کوی که امید آید درای
ز چشمت جان نشد بر که کوه سوسوی سیم
چو عجز ز چشم تو کوی کوی جان خدایت
سین بر آینه ز چشمت باشد چشمش
چشمه جفا جانها چو بر بند ز سر بند
ز چشمت عشق بر آینه چو چشمه ز سر بارند
چو کوی عشق با ما چو چشمه ز سر بارند
سرداشک کوشه کوی از چو در آینه در آید
دوای درد عاشق را کسی کوی سوسوی سیم
درین عشق چو چشمه آینه سازد از آینه در آید

کوی کوی عشق دوست و در نظر دارد
چو عاقل و بدشمن کوی کوه سوسوی سیم
کسی بر عشق تو چون سیم پروانه بافت
بنای موسی تو دوست کسی رسید کوی
از عهد عشق معلوم بیار داده آید
ز یاد همیچون الوطیست این ز بس کوی
کسی کوی در نقدی قدم برهن شمشیر

محقق است که او خدای علی بصیر دارد
نهاده ایم نگار و تیغ بر آینه سوسوی سیم
کوی تیغ تو هر دم سوسوی کوی دارد
چو آستانه برین دروغیت سر دارد
کوی داده و ما خیم تمام تر دارد
دور ز سوسو عشق بنجم دارد
بیم بیکر آن کوی سوسوی سیم دارد

بر رویان قرار دل چو بیست ز بیستان
زلفان عزیزان دریا چو نقش است نقش
ز رویم را ز بیانی چو بیست میخورد
جان شوق در راه چو زلف ز بیستان
در آینه از چو عجز از آن نگردد آن کوی
زنگار کمان که در تیغ در میانند
برین درگاه حافظ را چو عجز از آن دارند

بند کوی تو روزی سوسوی سیم
ز بس کوی عشق سوسوی سیم

دل شکسته حافظ جانم خواهی بود

کی شکر ترا کنیز و محال که حزین باشد

ازین تو که پیام انکشتی زینهار

غنا نه نباید بود ازین مصور کماله

هر که نگشاید زین گونه خیال انگیز

چایم می و خورم دل هر یک یکس باوند

در کار کلاب و کلب حکم ازین ایس بود

آن نیست که حافظ را زین بشناسد

مرا در پیب چشمه از زهر بیرون خواهی شد

رقیب از رهها فرود بجای شقی تو شدی

مرا روزی از کار مجرب زدی لغز موند

شاید بعد از ای امن و بار و باره ای شقی

بیانک و دینت در آن بانکه چنانک بودی

مال کوی با شد که بنهال عشق آوردیم

سزای در بی عشق علم ز تو سیله حافظ

مستمران که از زان بار باز کنشد

مکمل

عصده خلوت است دست و دست ما کند

بیا بیا در جنگ با ناله جند میگویند

بجان دوست که غم برده بر شما نژود

میگشاید و میخواند فرقه بسیار است

هر آنکس که درین خانه نیست زنجیر پیش

تخت مرخصه بر میگویند این هر قسمت

در طلب گشته انقاس از شما حافظ

آرا از ای بر آمد با نوزدی و زید

شاهدان در جان من شمسار کجیدم

قطعه جو دست آبروی نمودن باید شدی

خدا حافظ شد و آرد و دم کار که در دنیا

باید و در هر از آن خدع آمدن بچرخ

فرقه که جان شد و دلم از زنی چه باک

آن طاقت که در بعضی تو من گفتند و گفت

تیر عاشقش ز نام برد حافظ که زرد

عزل سلف که بر بند جهان مظهر عاشق

زرد ای دل که در بار و حساب از آمد

وان یکبار بخواند و در فسر از کنشد

که گوش همش بیگم آهن را از کنشد

که اعتماد بر اطلاق کار ساز کنشد

چرا در ناز غایب شما نیز از کنشد

برو بگفته بعتی من غاز کنشد

که از صاحب ناچسب اجتر از کنشد

هر دانش بلب یار و نسوز کنشد

وجه میخوام و مطب که میگویند رسید

ای غلام این شمساری تا یکی باید کنشد

باده روی از نهای فرقی باید خرید

که ز کوی مجرب از کوشه جوی شنشد

من هم میخوام و دعا و کس هارون می رسید

جهاد در نیکنام نیز می باید در رسید

روغن تقاوت که سر زان تو من دریم که درید

این قدر را تو که از شکر تو من صوفه چکید

کوشه که ز از آن سایش علی باید برید

هر چه همش خندان تو من سبب از آمد

برق ای مرغ سر نغمه دادی مل
 عارفی کو که گزافم زبان سوسن
 داد بوی می نرسید پیشند از طبعی
 چشم من در بی آن قافه می بر گنبد
 مردی کرد کرم چنت خدا داد این
 کوجه ما عیادت شکستیم و گزاف کرد
 مای و دیگر یاره از دست برد
 هر که از قریب بر می سرخ باد
 بنایم رستی که انگور چشید
 پرو زهدا فرود بر ما مسیر
 چو این سر فرشت آمد از آن
 شود دست وحدت ز جام است
 هر آنکه خواهد بود در بارنا زمین داد
 هر م عشق ز او که بی با از حقیقت
 دست دهان ناله شیرینت مگر بر سیم است
 چو بر روی زمین باشی توانی غایت
 سب از عشق ما زری بگوئی شاه خیزان

که سنجان کن از باد هوا باز آمد
 تا برسد که جوارفت و چو با ز آمد
 داغ دل بود با مید و با ز آمد
 که بگوش دم آواز و در با ز آمد
 کان بت سینه دل از پهر خدا آمد
 لطف این که بصلح از در با باز آمد
 بن باز بخوردی دست برد
 که از روی من رنگ زدوی ببرد
 چنانا و پای که در هم فشرد
 که کار خدایی نکار نیست فرد
 قضای فرشته نشاید ستر
 هر آنکه خواهد حاد می صاف خورد
 سمارت یاد او گشت و در دست هم فریاد
 کسی آن آستان برسد که جان در شوق
 که نقش خاتم قدش چو زبر عیون دارد
 که در راه تا تو اینها بسی ز بر زمین دارد
 که رسید کعبه و کعبه و رعد و جنتشین دارد

مردان

مردان جان دهن و عای ستمنا داشت
 اگر کوبد آنچه از هر چه حاد فقط بنوع مفلح
 بازی اندر کسی نمی چویم گیار از چاه شد
 آینه میوان تیر کوه شد حشر فرغ می گشت
 کسی نیکو کرد که باری داشت حق در کسوتی
 ز کوه سازی خوشن خندان ز کوه کرد
 لعان انکاز مروت بر نیاید ساز کت
 کوی ترفیع و کرامت در دنیا آفتاب اند
 صد هزاره گل شکفت و با ناله مرفی بر گشت
 جانقا سزا ز کوی کسی خیزان خوش
 بی که راست منصف بود شاه رسید
 جهان چنت ز روی طغر نقاب انوارت
 سپهر و در خوشی اکنون زنده که مواند
 ز قاطعان طریق این زمان شود این
 عزیز مهربانم ز کعبه شکستگی
 بیاست صوفی در جان و عشق مامور شوی
 عینا بگو که چو بر ستم ازین عشق عشق

که چو خیزان از خون گزافه از شوق
 بگو برش که سوا خلق کوی اگتین دارد
 دوستی کی از آمد و دوستدار از آمد
 علی بگشت از آنکه خود یاد با دارا از آمد
 حق شناسا از چاه حای آقا دارا از آمد
 زده است کس تزار و میکسا و از چاه شد
 تایش خود نشید و سی یاد و بار از چاه شد
 کس میوان دور نمی آید سزا از چاه شد
 عینا سباز چاه پیش آمد شکست از چاه شد
 از کوی برسی که دور روزگارا از چاه شد
 توبه فقی و بشارت همه و ما رسید
 کمال عباد ابراهام و خواجه رسید
 چه باک نام روی گفته که شاه رسید
 قوافل دل و دانشی که مرد راه رسید
 ز قهر جاه بر آمد با وج ماه رسید
 بگو سبزه که مهربی دین پناه رسید
 ز آتش دل سوزان و دود راه رسید

شهر باران بود و خاکه در ایام
 موی باقی که سینه شیر باران از چاه شد

ز شرف روی تو شاهان درین بلیغ روان
مرو بجز آن که حافظ مبارک است قبول

هم رسید که آفتاب روی گاه رسید
نور درخشان دوری صبحی گاه رسید

آن کیست که ز روی گرم با من وفادار گشته
اول بیاد است نای وفا در من سیاه روی
ببینم بدوش تند خوار عشق نشسته
سینه اش بر می بکوبد تا که ششها گدازد
عشقم که نکشودم زان طبع مکنم برونم
چون من گمراهی نشان خلق بودی بیرونم
ز آن بجز در برج و قمر سلامت امری بستم
شرفی که غم می خرد و ز غمت می خرد هر مردم
با چشم برین ملک او حافظ مکن افتد از

بر جای مکاری چون بخدمت ملوک واری
و آخر بیادت بیامانه می بماند و خوار گشته
نور مستون بود از تو باشد که در لاری
نفسه ای برتری بگو تا ز کف هشیب گشته
سختی ای عشق نهان بارند با زاری گشته
از بند زنجیرش چه غم آنکس که عیار گشته
تا قرین عدل همه باشد که غمخوار گشته
تا به چشم سست شدت او بسیار و کار گشته

پیش از خدمت پیش ازین غمخواران خشان بود
یاد ماوان صحبت شیدا که با شمعان بیان
عشق در رویه ای بس که چو دل پیرودان
پیش ازین کین طاق سبز و قفس سینه
از من هیچ آنرا تا آخر ششام بود
سایه مستور از افتاد بر جانین چو شام
در شمع شمع هر یک است سودوم برار

هر روزی که از ما شهره افتاد بود
بخت ما در طعن طرف مایه افتاد بود
عشق ما بر طعن طبع و خوبی افتاد بود
سختی چشم ما بر روی جانان افتاد بود
دوستی در برابر عیب و بدی افتاد بود
مابود و کجای بود بر ما شتاب بود
در ستم اندر ما عیب ما بی ستم افتاد بود

در شب قدر صبر کردیم ای عجم مکن
بر در شاه کزانی نشسته و در کلاه کمر کرد
شعر حافظ در زمان آدم از زبان حافظ

سگر چون خنده و خوار و غم بر کوه ادا گشته
چو پیش صبح روشن شد که حال بر گردان گشته
نظاره در کعبه ایست بر نفس چون بر گشته
من از رنگ صلح اول کوهان در گشته
گام آهی در نشیمنش بین آیین و گلشن گشته
تا پیش با فترت پیشین لیش اندر کار گشته
نظر بر آید از غرض و در من در وقت شاد گشته

کوهان در من کند کن از غم بوجسود
بشوش جام صبر صبر تا به وقت و جود
شود از روی بر جایی چون سگانه روشن
ز دست شاهانه از کعبه از عیب و دم
چهارم چو مشربین شد بر در سکن و گل
چو گل سواد شود در گل سینه جانان
بخواند جام صبوری سیاه از صف و دهر

سختی تو زود و جاه بر کز آن طاق بود
گفت بر هر ضامن که شستم خدا آن بود
دختر شیرین و گل از زینت او واقف بود
بست رحمت یارم در امید و ارادت زود
بر آمد خشن خوش بر غم که اسکان از زود
گوه بخش از لیس و در لای یاران زود
که چشم باد و بیما نش صبور بر هر شادان
که اول چون برود آن که زنجیر از لاری زود
زود موی که از آفتاب در غمخواران زود
به کام دل حیا که کز طاق بختی اوان زود

بخشده در رقم او نهاد سر بسجود
ببوس غیب ساقی بنیامه فی وجود
زین با خسته میوه و طالع مسعود
شرف نوش دو جهان عودت عاقل و نود
ولی چه سود که در روی تو ممکن است نمود
سوی مرغی در آید سینه و داور
وزیر مملکت سجده عمارتین محمد

مکن
ببینم بدوش تند خوار عشق نشسته
سینه اش بر می بکوبد تا که ششها گدازد
عشقم که نکشودم زان طبع مکنم برونم
چون من گمراهی نشان خلق بودی بیرونم
ز آن بجز در برج و قمر سلامت امری بستم
شرفی که غم می خرد و ز غمت می خرد هر مردم
با چشم برین ملک او حافظ مکن افتد از
پیش از خدمت پیش ازین غمخواران خشان بود
یاد ماوان صحبت شیدا که با شمعان بیان
عشق در رویه ای بس که چو دل پیرودان
پیش ازین کین طاق سبز و قفس سینه
از من هیچ آنرا تا آخر ششام بود
سایه مستور از افتاد بر جانین چو شام
در شمع شمع هر یک است سودوم برار
کوهان در من کند کن از غم بوجسود
ببوس غیب ساقی بنیامه فی وجود
زین با خسته میوه و طالع مسعود
شرف نوش دو جهان عودت عاقل و نود
ولی چه سود که در روی تو ممکن است نمود
سوی مرغی در آید سینه و داور
وزیر مملکت سجده عمارتین محمد
هر کس که در این کتاب
ببیند بدوش تند خوار
عشق نشسته سینه اش
بر می بکوبد تا که
ششها گدازد عشقم
که نکشودم زان طبع
مکنم برونم چون
من گمراهی نشان
خلق بودی بیرونم
ز آن بجز در برج
و قمر سلامت امری
بستم شرفی که
غم می خرد و ز غمت
می خرد هر مردم
با چشم برین ملک
او حافظ مکن افتد
از پیش از خدمت
پیش ازین غمخواران
خشان بود یاد ماوان
صحبت شیدا که با
شمعان بیان عشق
در رویه ای بس که
چو دل پیرودان
پیش ازین کین
طاق سبز و قفس
سینه از من هیچ
آنرا تا آخر
ششام بود سایه
مستور از افتاد
بر جانین چو
شام در شمع
شمع هر یک است
سودوم برار
کوهان در من
کند کن از غم
بوجسود ببوس
غیب ساقی
بنیامه فی
وجود زین
با خسته
میوه و طالع
مسعود شرف
نوش دو جهان
عودت عاقل
و نود ولی
چه سود که
در روی تو
ممکن است
نمود سوی
مرغی در آید
سینه و داور
وزیر مملکت
سجده عمارتین
محمد

صورت صورت نظار خوش با این بستاند
از برای مغربین حیات مردمان
کار کفست کست عطار و رشک عشاق
باربان او نیست در بر همش بند کوه
خط سبز و عارضه را چون مرودان عالم
جمه و سخن من بودست و حسن او
حافظا کفن حقیقت کوی یعنی سرخشن

کلام زرد و جرقه بسامان نمی رسد
باغیان راه راست شود چو خانه ازان
سیرم ز جان خیزد برون و استان ولی
از آرزوست کشته کون باو غم دم
بمقدور باد و بیخ از حسرت کفایت
از حسرت اهل چون بگردان کسب اند
از دست روزگار و زمان اهل فضل لا

بگو جام و در سحر که اتفاق افتاده بود
از سرستی و کرباشا که عهد شباب

کوی با نقش ایست از غیب شیرین بستاند
ز شاد رنگین در دیار دیر آینه بستاند
صلوات را ز آتش بر ناله چنین بستاند
با بگرد ماه تابان عقد بر وی بستاند
سایبان از گرد خیزد که سر بر وی بستاند
بیش ازین آنگاه بر فهاد و شیرین بستاند
عبد زین دیگر فیضی باقی بستاند

خون شده دم زرد و در دهان خیر سو
تاب روی میرود و تاب خیر سو
بچاره راجه سو که زمان خیر سو
آخ که آرزوی دل از آن خیر سو
و آواز ز نغمه کجنگان خیر سو
چو تو اهل فضل بگردان خیر سو
حافظا بغیر جان کربان خیر سو

وز لب ساقی شترام در سزای بود
رجعت بقولاستم لیکن لعل افتاده بود

نقش می رسمیم که بنم بر تران چشم بست
او صبر زرد فرما که در شمع آفتاب
در مقامات طریقت هر کجا که میسر
ساقی جام و قائم ده که در سیر طرب
که ناری قدرت وین شاه و کجای کرم
حافظا آن ساحت کون نظر بر بیان کرد

سینه ای که صبا روی زلف جان بود
هر از غمت گل در چمن تنق بند
نوی جهانک بر آستان زنده بود
سینه چو زین سهر گشته برو کس
بر خط رای سینه شاه از زین بال
بهریم جان هم در کوشش قاشان بست
چه حالست لعل در سحر خایه روی
چه بر توست که ز غم چراغ صبح دهد
سردلان من حافظت از آن هر دم

نوع صبح و سوسن کس این کان بنبرد
مردان مرغ در بره بر آن داسم

طاعت و صبر از غم با برش طایر بود
در شکر خزان صیدی هم و تاقه بود
عاجبت را با نظرای طلوع ایشان بود
هر عاشق و رش نباشد در زلفان آفتاب
کار سوزن و دین زلف و اسباب بود
طایر فکری بدام اشتیاق افتاده بود

چمن زلف هر آنگه بر زبان بود
افق و عکس شفق زان کجاستان بود
که بر سر سده باد و عقابش بود
تجیع صبح و عود افق جهان بود
درین مرقش زلف اری آشتیان بود
که لاله کاسه منسرب و از خزان بود
چه آفتاب که در مرغ صبح خزان بود
چه آفتاب که در شمع آسمان بود
بیز انفقار زربان عرصه بیان بود

کوس بر زرقان طبع غن آن مستبرد
که هر زرقه کشم باوه کس کمان بنبرد

چشم و نگاه شد مجامع حسد

عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد
عشق کس که جان با او سپرد

نقد سحر پیشی که در راه عالمی
هر کس که جان با او سپرد

عشق

فانکه چو جلیوت کنان بنگرد مستتر
بینه پاکبش اوج یکستانه کیرد
ملا مشرقه کشیدی سعادتی دهدت
که مستقر عشق کار عجز ازان کیرد
از انجان ترا بام را عرض اینست
که ایضا قاریا بیست دلت نشان کیرد
مگر نه با به قدره ازان چند ترست
که روزگار هر دو حرف استخوان کیرد
کیرد جزو آنکی بود که در ره حال
خفت بگرد آنکه طریق آن کیرد
سزای جان عشق زلفی نم شود امین
هر آنکه شکر شکر تو ز ره جان کیرد
هر چه جزو او آنکی که در ره صفات
بشرفش بگرد آنکه طریق آن کیرد
هر چه ای جلیوت بجهت نامت تا دوست
بهر وقت کار بود تیغ جان سزای کیرد
ز غفلت جیب کجای دل از امید شاد
که مستقر مقام ازین سزایان کیرد
مگر کوی مکتوبت پس از ریاضت یافت
خفت در کین ملک ازان نگاه کیرد
در راه مقامه پس عداوت از جیب در است
چنان رسد که امان از صاب کیرد
چه خرد بود بر همه حال کوه نایب را
که همانای جان قدیم کز آن کیرد
از چه خضر تو سزای میرود حالی
تو سزای دلت که گستاخدین کسانای
از چه درین اوج جان نهان دولت گفت
کز آن در زخم زلف تو خفا جان کیرد

ساقی غزه بعم و عمل فقیه مسلم
مشو در فتنه رنگ و موقع در کش
از چه بوی بود با سبان توی دل
بسر جامم آنکه نظر تو اف کرد
ساقی بی روی و مطرب کز زجر جف کیرد
تو ایسر تو آنکه نقاب بکشاید
بیایک جان از دونه جعفر و نظر آهرد
کرای در سبب از طرف المیر بیست
بهرم مرصعه عشق پیش تو قدم
تو ز سرای طبیعت نیروی بیرون
جمال بار نزار و نقاب و پرده دلی
دل از تو ز ریاضت کز آنکه با جف
کرای نصیب شاهانه بشنوی جانفک
دلی تو تاب معشوقه و جام می جیف

بهر چه بر تو سزای میرود حالی
تو سزای دلت که گستاخدین کسانای
از چه درین اوج جان نهان دولت گفت
کز آن در زخم زلف تو خفا جان کیرد

که هیچکس ز قضای مندی جان نبرد
کزانکه تم ز دلت جز منی مناسبت
بهوش باش که نقد تو با سبان نبرد
لو خاله صلح کن ایسر تو اف کرد
بدین شانم غم ز دل بد تو اف کسرد
کخدمش چه نسیم سحر تو اف کرد
بعضی کیشین آهن نظر تو اف کرد
کرای غلج بکلی خانه زر تو اف کرد
که سود هانگی از این سفر تو اف کرد
کجا بکوی طریقت کز تو اف کرد
غبار به بنشاید تا نظر تو اف کرد
چو نسیم خسته زمان ترانه سزای کرد
بشاه راه طریقت کز تو اف کرد
طبع سوار کوی کار دی کز تو اف کرد
تکیه بر هر تو ز در جیب انزان کرد
این قدم هست سوار طریقت بیخایم
جنوسی که کند غم ز ره انزان کرد

بهر چه بر تو سزای میرود حالی
تو سزای دلت که گستاخدین کسانای
از چه درین اوج جان نهان دولت گفت
کز آن در زخم زلف تو خفا جان کیرد

خبر گفته که محب جبرانی نسیم
عازت لا بشو ماه غلبه انزان گفت
سرو با وی من آنم که در آید چه جفا
چه بگویم از ترا زکی طبع لطیف
مشکل عشق ز در صومعه دانش ما
نظر با به ترا سرفه جانان و دیرت
بجز ابروی تو محراب دل حافظ ترست
صوفی نهادم تو سر حقه باز کسرد
باری در هر بشکندش بیخه در گداه
ساقی با که شاه رخمای عاشقان
این مطرب از کجاست که ساز عشق
ای دل با که سبزه بنای خدا و رویم
خردا که چشمتا چه حقیقت شود بزم
صنعت مکن هر آنکه بخت ترا است
حافظ مکن مدوست زمان که درازان
ای کجاست خورش فرام کجا میری با بست
دل ز من بره و زوری انجان نمانت کرد

روز و شب عرب با انجان خلدن نکر
نسبت با هر چه بسرو با انزان کرد
چه من جانم جان ترا قبا انزان کرد
تا بچر بیست که آهسته ده انزان کرد
نقل آن نکته بدین فکر خطا نکر
کود را بینه نظر هر چه صفا نکر
طاعت غیر تو ز رهنده ما نکر
بنیاد مکر با فتنه حقه باز کسرد
زیر که عرض تشبیه با انجان کرد
دیگر بجهت آمد و آغاز تا ز کسرد
و آهنگه باز گشت برای همجان کرد
از آنچه آستین کوه در دست و از ز کرد
سزای ز ره دلی که سخن بر میان کسرد
عشقش بر وی دل در صحن فرا کرد
ما را خدا ز زهد و ربانی نیاز کسرد
خبر مستور که برین راه نماز کسرد
خدا را با این بازی تو صامت کرد

بهر چه بر تو سزای میرود حالی
تو سزای دلت که گستاخدین کسانای
از چه درین اوج جان نهان دولت گفت
کز آن در زخم زلف تو خفا جان کیرد

معشوق

بهر چه بر تو سزای میرود حالی
تو سزای دلت که گستاخدین کسانای
از چه درین اوج جان نهان دولت گفت
کز آن در زخم زلف تو خفا جان کیرد

مهرت با هم در قصد جهانست بود
چرا چون دانه خرنوب دل بنا شدم
مبارک چاره داری وقت و قیامت
بر انسان سوخت چون شمع که برین
کجا گرم که با این درد جهانست سوزد
میان مرد با نان چون نماند گفتست
عدو با جان حافظ آن نگردد کس

خیاالش لطفهای بیکرانت کرد
که با من زکس او سرگزانت کرد
که در دنیا شیا قم قصد جان کس کرد
صدای گرم و در بطن خفان کس کرد
چشم قصد جان تا نماند کرد
که با من چنین گفت و چنان کرد
که تیر چشم آن ابرو همان کس کرد

دوستان دختر ز نوزاد مستوری کرد
آمد از پرده مجلس خورشید با نه کنید
جای آفتاب که در حلقه و صافش گویند
سزایانی بره ای دل که در مطرب عشق
بناگشت این کوی طبع ز نسیم بی شکفت
ز بهشت آن که رنگش بعد آفتاب نرود
حافظ آفتابی از دست سوره زلفه شود

شد سوی کعبه و کار بر مستوری کرد
تا کوی بر کعبه که چرا دوری کرد
و خدیگ است چنین کوی همه ستودگار
زادستان زود و چنانکه مستوری کرد
سرخ شب همان طرب از نه ای مود کرد
آنچه با غمزه مصوفی می نگردد کس کرد
عوض مال دول و دین و ز سر مشهور کرد

دور رهش با دم و برین گزشت کرد
سین سزاهه من ز دانش کوی بر نبرد
یاد بر توان جوان دلور و ننگه داس

صد لطفه چشتر باشتم او یک لطفه نکرد
در سنگ خاره قلعش با بان از نگر کرد
کز دود که گوشه نشینان حد زنگر کرد

ماهی در مرغ دوش تحف از فغان من
بمغز است که در پیش از قدم چو شمع
جانا نامم دستگرد بی کفایتست
کجاست زبان کشید حافظ در این سخن

و آن شوق در به بی که در از ضرب بجز
او خود کند بر من چو شمع سوخت کرد
گویش زخم تر تا جان از سپهر سنگرد
با کس تحف از زرقان زنت سر نگرد

سازار دل طلب جام هر آنجا میگرد
کوهی که از کوه کون و مکان بیرون بود
مشکل خورشید بر این صفا بر دم و دوش
آنکه چون غنچه لبش از حقیقت نبوغت
دیرین خرم و خوشش دل قبح باور نرسد
گفت از جام هر آنجا می بینی تا در حلقه
گفت آن یار زود گشت سردار بلند
فیض روح القدس از آنکه سرد فرماید
گفتش زان چو زین بر تان از بی چیست

آنچه فرود داشت ز یکانه تمنا میگرد
طلب از کم شد کان لب در پای کرد
کوتایا بر نظر حل معرما میگرد
وزن خاطر از آن نیکه مویا میگرد
و از راه آینه صد کوه تماشا میگرد
گفت از آنکه این کینه مینا میگرد
چونش آن مرد که اسرار هم دریا میگرد
دیگران هم بخند آنچه مسی میگرد
گفت حافظ کجاست از دل شیدا میگرد

ای پسته که خنوع زده بر حدیث کند
خدا هم که بر خنوعت از تدبیر رود خرد
باید که با یاد بنگر خنوع دم ز دستد
طوبی از قامت تو نیار و دو دم ز دستد

شستای قلم از برای خدا بک شکر بخند
دل در روز قیامت صحبت رود همان بسند
ای پسته که کس تو قلم را بخورد بخند
زین قصه بگذرم که سخن میدنود بخند

بدی را از خدا در همه جا باوی بود
او هم در پیش از دور رخسای میگرد
آن همه شمع عقل که میگرد اینجا
ساعتی پیش همها و بعد میگرد اینجا

کولیده بینمایان و کولعنه سبزی
ز آشفتنی حال من آگاه کی شود
بازار روشن کم شد آن سدر قناری
حافظ هر زلفه غریزه زبان تنگستی
آنکه ازینش او خالیه تابی دادند
ز سبک کشته خرد سبک ز و همپون باد
ماه خورشید نمایش زین برده زلف
آب حیوان او آشفته که از او تنگبار
غر ز شرفه تو خنوم خطا خنوم ز رنگ
چشم خنوم تو دار و دم قصد چنگ
جان بیاد مرا نیست ز غم روی سوزان
کی کند سوی دل خسته حافظ نظار

عاقبتیم معتقد مرد خود بپسند
آنرا که دل نکشید گرفتار این کند
تاها خنوم بر آفتش زودش کهن سپند
دانی کیاست جای تو خنوم از دم یا بچند
باز بار آشفته کایان ناز و عتابی دارد
چه توان کرد که محرمست نوستایی دارد
آفتاب است که در عشق سماهی دارد
دوشین است این که معتز بهر سبزی دارد
ز عشق باور که خنوم فکر صومالی دارد
تنگ است نسبت مدخل کبابی دارد
ای خنوم آن خسته که از دوست خنوم
چشم مست که بهر کشته خنومی دارد
بزرگ طلعت آن باش که آفتی و اسرار
خنومی است و طالعانه تکلفی و اسرار
که باید تو خنوم آفتی و اسرار دارد
نه سزار نیست که دوست عتابی دارد
آری آری معنی عشق نشانی و اسرار

چشم بر قدر صنعت تیر اندازی
بر آید دست هر کس که کانی دارد

دوره عشق نشنوسن بقیه محرم بران
سریه نازک نشود در عشق نغمه سزای
سری که لغز و نکته بخافظه مغز خوش
رسید زنده که آنگه بهار و سبزه رسید
صغیر مرغ بر سر دایه شاد کجا است
ز روی دورش ساقی کجی چنین از روز
من این مرغ ز کجی جو کجی تو هم سوز
عجایب در عشق ای رفیق بسیا رسد
بکوی عشق مندی ای رفیق راه قدیم
ز سرهای بهشتی چه نوزد در بارید
مکن ز غفله شکایت که در طریق ارم
خدا بر آمدی ای رفیق راه حصرم
کلی تجدید زبانت از زود حافظ خط

هر کسی حسب فهم کافیه دارد
هر بهاری که نهد بال خنومی دارد
کلیک مایه زبانی و بیانی و اسرار
و طبع که برسد به عشق کلمه و عهد
خفا که خنوم بر جیل نقاشی که کشیدند
کرد عارض بستن خط بنفشه رسید
که بر باره فروشش بجرعه خنوم رسید
ز پیشش آفتاب این پیشه شیر تر رسید
که کم شد آنکه درین ره بر همی رسید
هر آنکه سبب ز نوزد شاهری نوزد
بر احمق رسد آنکه زحمی نکشید
کو نیست با دیه عشق را که نماند بین
مگر شمیم نوزد درین هر آن نوزد

گفته بود آن شعر در دولت نبود
آچه در زلف ارباب لطیف نبود
بشیر آن دل که در و شمع کجست نبود
را که با زان و زلفی شبنم دولت نبود

بافرین نشیمان ز کرامت مدحت
خوشی و خلق و هر که تکلفی دارد

بهر کس که داد کس را در باب
گرفته کس و داعی هنوز از کجست

تا آشفته که جادو چنگل تو بود
نور و سوغتی شمع دولت نبود
حسن تو که از سر ششم سغود با خنوم
آن مباد که سده کاری بچسب نبود

چون طاعت نبود که به وقتها نکست
نیز هتبر در آن خانه از عصمت نبود

کوس ازینک همت خلدیم عیب ماکن
حافظا علم را در به و در آنکه بکار ماکن

اگره باوه غم دل ز ما و ما سپرد
و کرم عشق مجستی فرو کشت شکو
فغان که با همه کس غایبان باشت
کزار بر شما است حضرت راهی که
دل ضعیفم از آن میگذرد بطرح حسن
چیب بخش منم باوه خورگایان مجنون
بسرخت حافظه و کس مال او سار نکست

واعظا این دیوه بر کعب و منبر می کشند
مشکل نام زان نشسته بحسب با نرس
کویا باور خیمه ارشد روز و او دست
با در این نرد و شانرا با جزوه نشان
بشرف بر خرد با تم که در ویست اند
پرور میماند عشق امی فکله نسیم کو
حسن بی با یان او حجتا لک عاشق نکست
ای کسای حافظ بر چه که در در معانه

عزای

خانه خالی کعب و لا نامتزل جهانان شود
وقت صبح از عرش می آید خورشید عقل گفت

باشند ایران کور در میگرد ها بکشایند
اگر از بر دل زاهد خود بیی باشته اند
بعضای دل نشان صبور می زد کانا
در معانه بیستند خدا یا میبستند
ناموا تقریرت و خیرت ز بنویسید
کسیوی چینه بید بر لک سرتاب
حافظ این حرفه که داری تو به پنهان فرما

دانی که چینه و خود چه تقریر می کنند
ناموس عشق و روض عشقان می برزند
ما از بزود در نزع مغز رسد فریب
کو همه سر عشق مگو مید و شستو مید
جز قیب تری هیچ نشد حاسم و حضور
تشریفی وقت بی معانه میدهند باز
صد آید رو به نیم نگر می قران خرابید
قرمی کبر و ابد نهاده و وصل دوست

کین همه ستانان دل در جان جای در بگردد
قرسیان کویا از شمر حافظه از بر میکنند

کوه از کار فر فریبست ما بکشایند
دل قوی دارک از بهر خدا بکشایند
بس در شبست بفتاح دعا بکشایند
کوه از خانه نذر و رو را بکشایند
تا همه متعجبگان زلفه و نا بکشایند
تا هر صفای همه خور از زها بکشایند
که چه زانرا ز نهرش خفا بکشایند

بپناه خور باوه که نقر بر میکنند
عیب جود کسر زنی پیر میکنند
تا خود درود برود چه تدبیر میکنند
مشکل حکایتست که تقریر می کنند
باطل درین حقیق کس کس بر می کنند
ای ما سلطان فکر که چه با پیر میکنند
خندان درین معامو تقصیر میکنند
قرمی و کراهه بشقدر بر میکنند

فی الجوه اعتماد ملکن بر نبات دهر
می دوه که شیخ و حافظ و مفتی و کاتب

کوی کارخانها ایست که تغییر میکنند
چون نیاک بگری همه تیره میکنند
ایزد که بختش و دفع بدو کند
عزیزت نیارد و کم جهان بر بدو کند
حقا که بنی عمان رسیده مرده امان
کریخ جنبش آید و کر راحت ای حکیم
در کار خانان کم ره علق و فطن نیست
مطلب و بنان خود که کس بی این نبرد
مادر که در دوشش و بوی غم از کشت
جان رشت در سری و حافظ بعضی شسته

شاهدان کرد بگری بزندان کنند
هر یکا که شایع تر کس مشکند
او جودان سر و قد کوی بزندان
رو نما یه آفتاب و دولت
عاشقان نیا بر سر خود حکم نیست
مردم چشم بجز آن غشته شد
سر و ما چون ساز و آغا از سما

بجز

پیش چشم کمتر است او زوره
عید رضا تو کو تا عاشقان
سرد کشی ای دل زان نیم شب
خوش بر از غنچه حافظ کا صی داز

آنان که خانه را بنظر گریه کنند
از دم نهفته باز طیبیان سزین
چون حسن عاقبت نبروی و زاهیه
معتشقه چون نقاب زرق بر نیکنند
کوستاک این حرمین بنا بر جوی مدار
خالی درون برده بسی خسته میرود
یکروز ز کوی حرمه تا زهره حضور

بی معرفت پیشش که در من سزین عشق
می خورم که صد گناه زان خیار در مجاب
چرا آهنی که آید از بوی یوسف
حافظ و رام وصل میسر غیب شود
گفتم کبر دهها و بست کامران کند
گفتم خراج مصر طلب میکند بست

آن حکایتها که از طر فغان کنند
در وقایع جهان خود قربان کنند
ببر که ذکر هزاران قرآن کنند
عجیبها در بر تها هجرات کنند

نیا بود که گوشه چشمش جدا کنند
باشند که از آینه عجبش دوا کنند
آن به که کار خود بی نهایت رجا کنند
هر کس حکایتی بقدر جمل کنند
صاحبان حکایت دل خوش دارند
تا آن زمان که برده بر آینه جدا کنند
او قاتل خود ز نهر نغمه ها کنند
اهل نظر معاصره با آشتا کنند

بپایان معاصره خرم چو کله سنوان
خبر ۵۶ بی دریا رعدا کند
ترسم برادران غیر درش قبا کنند
شاهان کم التفات بجان کز کنند
گفتم چشم هر چه تر کردی جهان کند
گفتم درین معاصره کتر زبان کند

گفتم بنقله و هفت راه کی مسرم
گفتم صنم برست مشو با صد نشین
گفتم شراب و فرقه ز آیین منده هست
گفتم هرای میلغ غم میبرد ز دست
گفتم ز قوتش لعل لبست چیرا چه سود
گفتم که حواجه کی بسر چه میبرد
گفتم که خای دوزخ ترورد حافظ است

دو ایسوزند سوز تو کار هلسا بکنند
خواب یار پیچیدن عاشقان بکنش
ز مملکت نامملکتش حجاب بر زارند
طیلب عشق سبب ارست و سخن بکنند
ترا خدای خرد نماز کارود قشربار
ز بخت طفله معلوم بود که بیاری
بسر خست حیا نظر و بوی زلفه یارینند

ظایر دوست اگر با زنگاری بکنند
دیر و دلاستگاه دوزخ که گرچه نمانند
دوش گفتم که بکنش لعل لبش چاره مستون

گفتم بین حکایتست که با نکتہ داران
گفتا بکوی عشق همین و همان گشتند
گفتم این سخن بگذار بپرستان گشتند
گفتا افروش آنگاه که دلی شایسته
گفتا بپرسه زنگر نشی جوان گشتند
گفتم آن زمان که گشتی و در قرا گشتند
گفتم این دعا معجزه هفت آسمان گشتند

بنا ز نیم شبی دغ صند بدو بکنند
کو ایند که شاره تعلق صد جفا بکنند
هر آنکه خستت جام جهان نما بکنند
چو درود و در تیرینند که در بکنند
که در جم اگر گشتند سرخی خدا بکنند
بر وقت خاتم صبحی بلدی دعا بکنند
مگر دلالت این دو دلش صیبا بکنند

یار با ز آید و با وصل قسری بکنند
بجز در خرق و تیر تشاری بکنند
هاتفه غیب نماند او که آری بکنند

کونین

کس نیارد بر او دم زون از قصه ما
دارد ام باز نظر را بنده روی مسافر
شهر خانیست ز عشاق بود ز لطفی
کو کوی کز برزم که مرش عسکر ده
حافظا که زوی ارد را و هم روزی

خردشاری که سلام از بی نظر نرو
طبع دران لب شیرین نکریم از نیست
سواد و بیغ غمدرج ام باشک مشو
نکر از عیارم اختلاف عالمی و بوی

سیاه نام تر از خود کسی نمی یابم
دلا باش چنینه هرزه که و هر جانی
من کلاه دس سسرو قناتی دارم
بپوشن دامن عفتی بملات من گشت

بتاچ همد هم از ره میر که باز سفید
ز من چو باد صبا بوی خود دین مدار
یار باره و اول بدست حافظه ده
نقد همارا بود آیا عیار عس کیرند

مکش باد صبا کوش گلادی بکنند
باز نظر اندمکش نقش و شکاری بکنند
روی از خوشی رون آید و کاری بکنند
جرعه در کشد و دین غماد بکنند
کزدی بر سر دست از گوشه کناری بکنند

بهر درش که بخوانند بیکسر مسترد
ولی چگونه مکی از بی مستر کرد
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
و فای عهد من از خاطرات بکل نرود

چگونه چندان قلم و دود ولی بپسوزد
که هیچ کار از بیست برین هم نرود
که دست و در کشن جز بسیم و نرود
کتاب روی شریعت برین قدر نرود

ز کبر در بی هر صمد مختصر نرود
چو آن بی سر زلفه توام بپسوزد
بشوق آنکه ز مجلس سخن بدر نرود
تا همه سر صده داران بی کاری گیرند

باز با چرخ و وصل تیر مکر رقیب
باز با چرخ و وصل تیر مکر رقیب

خوش گزیده هرقان سوزانست ساقی
 قوت باروی بر هیزه بخوریا و مغزوش
 یارب این کجاست نمان چه دلیرش بخون
 حافظ ای زمانه را غمگینان نیست
 صلوات و درین آفت که باران همه کار
 نای چون شوم نماد که بند با بر خاک
 نقش بر شوم خوش و مال کافی خورش باشد

در نظر باران مایه بصدانست حیرانند
 عاقبتون فقط بکار وجودند و وفی
 لود عشق و کوار کوی زهی کز آب و روغ
 عهد من با لب شیرین دهان است خضای
 مگرد چشم سیاه تو بیا موزو حکار
 جوده کاه روغ اود بیخ من تنزانیست
 کرسنه تا گوزانند میخانه ما سفینه کان
 مفاسم و هوی می و مغرب و استیم
 که باراج رساند نفسی روی تو باد
 دامن ریشا و هوشیبر خطاشن برین
 زاهدان رندی حافظ کند قهر چه باک

قدم زکی مست تو تا جدا را شدند
 ترا صبا و مرا آب دین شد خوارند
 که ازین جو صبا بر بنفشه زار بین
 نه من بران گلها درین غزل سبز بویوس
 ز زیر زلف و دوتان چون کند زکن بنگر
 نصیب ناکست پشت ای خدا ششس برو
 برو جمیگ و چه بره از غمخانی گشت
 چه دستگیر شوی حضرت بی غمته کرم
 خدایم ها فقط از آن تا بدار صبا
 ز نقش چه بره حافظ می توان دیدن

صبا بتر پشت بپر میفر و شش آمد
 هر صبح نفس گشت و خاک نانو گشای
 ستور که ده چنان بر فروخت با دوسار
 بگوش هوشش ستوان زمین و بعشرت کوش
 زریغ صبیع نانو که سوسن آزاد
 چه جای صعبت تا کور مست بچون من
 ز فکر نقره با زای ناسوی مجسم صبح

طراب با دونه لعل تو هوشیارا شدند
 و کز نه عاشق و معشوق را زار دارند
 که از نطق اول زلفت چه بیخوش شدند سوگوارانند
 که عند لب تو از هر طرفه هزارانند
 که ازین ویسا درت چه سوگوارانند
 که سخن کرامت کما و کارانند
 مرد بصومعه کاتما سیاه کارانند
 پیاده میروم و همراهان سوارانند
 که بستان کند تو رستگارانند
 که ساکنان در دوست خاکسارانند

که مژم طرب و عیش و نای و لوتوش آمد
 درخت سبز شد و مرغ در هر دوش آمد
 که خنجره غرق گشت و کجا بگرش آمد
 لایق سخن سحر ازها لعل بگوش آمد
 چه کوشی کرد که با دونه زان هوش آمد
 سر بیال بپوش که خرقه برش آمد
 بگو آنچه جو شد اهرس سرش آمد

با کرمی سلف خوش بیار باد نه نایب
ز خاتم انعام بیخانه می رود حافظ
سکرم دولت بیدار با این آمد
قدحی در کش رسوخش بتماشا بخزام
مزدگانی بد ای خلدی تا شاه کشای
کره ای برغ سوختگانت باز آورد
مربع دل باز همدار گمان ابرویست
ساقیا با ده به طعم کمر از کمن روست
در هجر چند معلق زنی و عیاره کن
ز سحر بد خدی ایام جودید ابر پارسار
چون صبا گفته حافظ بشنید از جیل

که زاهد بر بارش وصی فروش آمد
مگر سستی زاهد را بهر سستی آمد
گفت برین که آن خسرو شیرین آمد
تا به جویی که نظر است همه اینی آمد
که ز معزای خلق آهوی مستکین آمد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
ای کبر تر نکاز باش که شاهین آمد
که بکام دل ما آن بستد و این آمد
کو کین صید کیش در دل و گردن آمد
کره اش بر زمین کوشن و شیرین آمد
عبدالاشکان بتماشای ریاحین آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
هم با سحر حال حیرت آمد
آنچه که کمال حیرت آمد
بر چهره نه حال حیرت آمد
آواز سدا ل حیرت آمد
آنرا که جلا ل حیرت آمد

مرد

سر تا قدم وجود حافظ
من و انظار شراب این چه حکایت کند
من کو شپاره تقوی زده ام باون چنگ
تا جنابیت ره بیخانه نمیدانستم
زاهد از راه برندی نبرد معذورست
بندخ بپر معانی که ز جهمم برهاستند
زاهد و عجب و نماز و مناسق و نیایان
دوش ازین فکر خفتم که حکیم می گفت
مژده ای دل کو سیجا نفسی می آید
از غم غم رنگ ناله و فریاد که در کوش
زانش وای ایمن نه منم خرم و جوس
هیچکس نیست که در کوی تو ش کای
کس ندانست که من کز دلدار کجاست
بر عهده ده که بیخانه آریام کرم
دوست را در سر رسیدن بیچاره غمست
خبر جیل این باغی بر رسید که صفت
یاد دارد و سزا زردن حافظ باارات

در عشق نهال حیرت آمد
غایب این ذرم عشق کفایت کند
ناله کاف سربه آدم چه حکایت بچشد
دورقه ستوری ما تا چه غایت کند
عشق کار نیست که سرفروش هدایت کند
ببر ما هر چه کند عین ولایت کند
تا ترا خود زبیران با که حنایت کند
حافظ از دست بدو جای شکایت بچشد
که ز انقاص خوشش لوی کسی می آید
زده ام غالی و فریاد رسی محساید
سوسا آنجا با صید قوسی محساید
هر کس آنجا بگردن هوس می آید
این قد رهست که بانگ جرس می آید
هر حرفی زنی مقلدی می آید
که بران خوش که خوش ترش نفسی می آید
ناله می شنوم که نفسی می آید
شاهزادی بشکافد کسی می آید

بهر آنکه ذکر کرده است بر آنست
منظور آنست جای صحبت اختیار
صحبت حکام خلقت شب بزمست
بوداراد بی مرادت دنیا
نیکه که ای بکن که کین بیای
صباغ و طایغ متاع خودیش نمودند
بیل عاشق تو محرم خداه که آخر
خلقت حافظ درین سراجه عجب نیست

دست بگاری ز ترم که غصه سر آید
دیو جو بیرون رود فرشته و آید
نور ز خود نشید جوی بوی که بر آید
چند نشینی که خواجگی بد آید
از نظر روی که در کز و آید
تا که قبول افتد وجه در نظر آید
باغ شود سرد سرخ کهن بر آید
هر که بجای آنه رفت بیخبر آید

گفتم خم نودم کفایت گفتم سر آید
گفتم ز مهر بان رسم وفا بیا نمود
گفتم که بر خیاست راه نظر بنسبم
گفتم که بوی زلفت کرام عالم کرد
گفتم خورشید هوای کز باغ دوست خیزد
گفتم که خوش سعادت ما را یاد و دلگشست
گفتم دل رحمت کی ختم صباغ دارد
گفتم زمان عشقت دیدی که چه بیا آید

گفتم که ماه من شد کفایت که بر آید
گفتم ز یاد رویان این کار کفایت آید
گفتم که شب روشست این از راه دیگر آید
گفتم اگر برانی هم اوست ره بر آید
گفتم خشک نسیمی که کوی دل بر آید
گفتم آن بندگی کین که بنده بر آید
گفتم با کس حکم این تا وقت آن در آید
گفتم خورش حافظ کین غصه هم سر آید

چون

چون آفتاب می ز مشرق بیاله بر آید
شیر در سر کین بشکند کلاه مستین
ز کرد خندان نگون فکله طبع مدارد
شکایت عمر کجوان آن حکایت حالست
کوت چون نوح نهی هست صبر در طوفان
بسوی خنده ستان بر دگر هر مقصود
شیر لطف نکر کج زو بترت حافظ

ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید
چو در میان کین بوی آن گلزار بر آید
که بی مدامت و صد غصه نیک نواز بر آید
که شکر ز باغش بعد رساله بر آید
بوی بکود و کام هزار رساله بر آید
خیال بود که این کاری حواله بر آید
بند که کایندهش صد هزار ناله بر آید

جان بی جمال جهانان میل جهان ندارد
با هیچکس نشانی نان و نستان ندیدم
سر منکران قناعت ستان ز دست دادن
هر شینی درین ره صد مجرا تشنه هست
ذوق جنان ندارد بی دوست زنده کافی
ای دل طریق رندی از محنت بیاموز
که خود رقیب صنعت امد از او برستان
از او خزانده است او کز دیگری تحقیق
چنگت خیر قامت میجو از آنه بعشقه
احوال کین قارون کاینام داد بر باد
کس در جهان ندارد بیکه بنده جو حافظ

و آنکس که این ندارد حقا که جان ندارد
یا من خبر ندارم ما او نشات ندارد
ای ساربان فرود کین ره کزان ندارد
درد آنه این معاشراغ بیان ندارد
بی دوست زنده کافی ذوق جنان ندارد
صفت درین کس این گمان ندارد
کان شیخ سیر برین بند زبانه ندارد
صفت کربست نیکو شعر روان ندارد
بشکر که بند بپران هیبت زبان ندارد
با حق چه بازگرمید تا ز زبان ندارد
زیرا که چون تو نشانی کس در جهان ندارد

نیست در شهر نظاری که دل ما ببرد
 که برین عشق سرست که پیش کوشش
 باغبانان از خزان بپایان می بینم
 رهزن دهر خفته ستوا من اند
 در میان این همه لعبت بهوس می بایم
 علم و فضل که بچیل سان دلم حاصل کند
 سحر بجزه پهلوترند این با شرف
 زاد عشق زنج کین گاه که اندر است
 بانگ کادی چه صد بار زهر عشق محو
 جام جنینای من سدره تنگ نیست
 حافظ ایجان طیب نظریا ستان میار

جمالت آفتاب هر نظر باد
 هر ای زلف شاهین شهرت را
 کسی که جسته زلفت نباشد
 ولی که عاشق رویت نباشد
 بتا چون غمزه مست ناو که کشاید
 چو لعل شکر تبت بر سه بخشد

مرا از دست هر دم تازه عشقی
 بجان مشتاق روی مست حافظ
 روز من دوستدار است یاد باد
 کالم از نامی چون زهر گشت
 کچه یاران فارغند از یاد من
 بشنا گشتم درین بند بلا
 کچه صد دوست و چشم مردم
 را ز حافظ بعد از من ناکفته ماند
 در کش کوی زیار سفر کرده یاد باد
 کلام بدان رسید که همرا ز خود گفتم
 در جبین طریقه نوبلی حقان من
 امروز در بند خیزان مشتاق ختم
 دل خون شدم بیاد تو هر که درین
 طوق کلاه شاهیست آمد بخدا فرم
 از دست رفته بود وجود ضعیف من
 حافظ ز یاد نیک تو کامت بر آورده

ترا هر ساعتی حسنی و کرم باد
 ترا بر جان مشتاقان نظر باد
 یاد ما دآن روزگار است یاد باد
 بانگت عشق ما به خواران یاد باد
 از من ایشانرا هزاران یاد باد
 کوشش آن صبح گذاران یاد باد
 زنده رود و باغ کاران میاد یاد
 ای در میان آن راز لاران میاد یاد
 من نیز دل بیاد دهم هر چه یاد باد
 هر شام برده نوح و هر با مداد یاد
 هرگز نگفت مسکن ما نوح یاد باد
 یارب روان ناصح ما از تو شاد یاد
 بند جنای عقیقه کل می گشت یاد باد
 آنجا که تاج پیر سرشکس نهاد یاد
 صاحب سیدی وطن تو جان باز یاد باد
 جانها فدای مردم نیکو پند یاد باد

یکدیگر در شکر عشق
 چاره آن نیکو از یاد باد

تغذ بنا ز طلیبان نیازمند مباد
سلاست همه آفاق در رسالت
جهان صورت در صفی زامن صحت
درین من در آید خزان بیغای
در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
شفا ز گفته شکر خشان حافظ چو

وجود ناگسست از دود گزند مباد
بهب عارضه شاکس تو در روز مباد
کفاه هسته و نرم ربا پشت نترسد
رهش نبرد سرب قامت بلند مباد
مجان طغنه بد بین و نا پسند مباد
در آتش تو بجز جسم او پسند مباد
که حاجت بعد از خواب و قد مباد

اگر آن طایر قرص زدم باز آید
دارم امید برین اشک جویان که در
آنکه تاج بر سر خات کن با پیش بود
گشتار قدم با در کرامی ننگم
مانعش خاتم چنگست و نگه خدای صبح
کوس نو بود دلیق از ما سعادت بزم
خود هم اندر عشقش رفت بیازن عزیز
آرزو مند رخ شاه چو ما هم حافظ

هر که ز مستی به بزم زدم باز آید
برین دولت که برقت از نظم باز آید
از خدای طیب تا بسرم باز آید
کو هر جان بجه کار دگرم باز آید
ورن که در بشود آه سهمم باز آید
که بر چنین که ره نوسم باز آید
شاه قهرم از باز نیاید خدایم باز آید
حق تا بصدمت زدم باز آید

روی خوش تو هر که زیاد حسا شنید
ایش منرا بنود دل من گذار صحت

از یار آشنا خبر آشنای شنید
کز خاکسار خود و سخن نا سزا شنید

ایام شاه

ای باد شاه سایه ز رویش مرا مگیر
سای بیایان چنگه ز امر می خوریم
مانا در بر حرفه نه امروز می گشیم
نه خدا که عارف ما که یکن گفت
هر دم اگر شد ز سر کوی او چه شد
یارب کجا است محرم رازی که یگر مان
ساقی بیار عشق ندا میکند بلند
خوش می گم به یار مشکین مشام جهان
بند حکیم عجب صلابت و سخن خیر
هر شام ماجرای من در آن شمال گفت
حافظ وظیف تو دعا گفت است و بس

کوی کوشش حلاوت شاه و کما شنید
بس و در شد که گنبد هر غ این خدا شنید
صد بار بر می گوی این ما خدا شنید
در هر قرنی که با دود فریضی انگا شنید
از گفتن زمانه که بوی وفا شنید
دل شرح آن دهر که کج گفت و چه شنید
کالنگی که گفت قصه ما هر زمانه شنید
کز دل بوش صومعه بوی دیا شنید
ز خشن بخت او که بیع رضا شنید
هر صبح گفت و کوی من زو صبا شنید
دوستان مباحث که شنید با شنید

اندر دم ز پیش خنده با بر انگیزد
و کبره کند می بکده از هوا دارد
و کرم طلب بوسه و دود خدا شنید
فراز شیب بیابان عشق دام بلوگت
من آن فریب که در غزوه تو می بینم
چون که پیش که چرا با گسان بر آید
نه هر خنده و صدوی که چرخ شمع باز

در از غلب خشنی بکینه بر خیزد
چو کرد و در پیش اقم چو باد بر خیزد
ز خفه دهفتن چون شکر فرور برزد
گیاست شیرینی که ز سلا تیر هیزد
بس آب روی که با خاکه ره در آید
چنان کند که سر شکر بخون بسا میزد
هزار بازی ازین طریقه بر بر انگیزد

بگریزد

براستا از شمیم سر بر نه حافظ
لاکوستینه گنی روزگار بستیزد

آنکه در خسار ترازیب کل و در تفریح داد
صبر و آرام تواند هم مسکین داد
وانکه کسبوی ترازیم تقاد دل آشوبت
هم تواند کوشش و دامن غمگین داد
من هم از روز زرقهها دلم صبر بپریم
که عذای دل شنیدای بچسب شربین داد
کلی زار نبود کینی قضاحت با قیست
آنکه آن داد بشاهان کجا با نایوان داد
خوشی هر که نیست جهان از دست بکلی
هر که بپرست بدو و هر خودش کایین داد
بعد ازین دست من و دامن سر و دوش بگری
خاصه اکنون که صبا از زده فرود است داد
در کف غصه دوران دل حافظ خورکند
از قرآن جنت ای خود بود قوام الهین داد

آن تا روز خانه ما جای بگری بود
سر تا درش چون بگری نهیب بگری بود
منقدر خرد مندم آن ماه که اورا
یا حسن وادین تیره صاحب نظری بود
دل گفت فروکش کن این شهر بویش
بیچاره ندانست که بارش سفری بود
گفتم که چه جهان از دل من دور نگردد
بختست سبک بقعه حاجتم سفری بود
تنها نه زار از دل من برده بر افتاد
تا بود فیکه بشنود او برده دری بود
از چنگت منشی احتیاج مهر بود برد
آری چه کنم و دلش دور قرری بود
عذری به ایران که تو در رفتی دولا
در ملک حسن سرتیاج دری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و یاقین
افزون که آن کین روان هکندری بود
او قات خوش آن بود که با بار بسرفشت
باقی همه بی حاصلی و بی نصبری بود

مادر

خود را بکشند بین ازین رنگ دل کل را
هر کینی سعادت که خدا داد بجا حفظ

دوش می آمد در خساره بر افروخته بود
دشمن خاشاک کشی و شیوه شهر آشوبی بود
جان عشاق سپند روغ خود میدانست
کفر زلفش ره دانی زدوان سنگین دل
دل بس خونی بگفت آورد و بی دین بچینت
یار مغرورش بدینا که بسی سوسو نکند
کریه می گفت که زارون بکنتم دانستم
گفت و خوش گشت بر وفوق بسوزان جان

دیدم بخواد خوش که بدستم بیاله بود
چون ساق ریخ و غصه کشید بر رخا بخت
آن تا فضا مراد که میخواستم ز بخت
از دست برده بود خوار ختم سوسو
خون میجویم و اینکه نه جای ننگا بنست
در آستان میگویم خزان میخواهم مدتم
هر که ننگا گشت مهر و زخوبی کل بچید

با یاد صبا وقت سحر جلوه گری نبود
ازین دعای شب و روز سحر گری بود

تا کجا با زدن عطر و سوسخته بود
جامه بود که بر قامت او رفته بود
آتش جهره بدین کار بر افروخته بود
در رهش شعله از جهره بر افروخته بود
ایه ای که تلف کرد و که ایروخته بود
آنکه بر دست بر زان سره بفریخته بود
که تا نش نظری با من دسوخته بود
یار این قلب شناسی زگ آمیخته بود

تعبیر رشت و کار بدولت حداله بود
تعبیر آن بدست شرب دوسان بود
در چنین زلف آن بیاس مشکین بود
دولت مساعدا آمد می در بیاله بود
رونگها از خندان گرم این نواله بود
روز نخست چونکه همیتم حداله بود
در رهگذر باد ننگها بد آن لاله بسوز

مادون و داد خدوا همه چانه میدم
بظرف کفشتم که ز آفتاد وقت صبح
دیمیر شعرد گش حافظ جمع شاه
سنانا ت مرا وقت دلف بود
دلی عهد رد بود و مصاحبت بیجا
بگرد ای کسی افتادم از چشم
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
هتدی عیب حیران نیست لیکن
برین مست بریشان رحمت آورد
سزینکم در طلب درها چکانند
مرا تا عشق تقدیم سخن کرد
مکود دیگر که حافظ گفته دانست

کا بنجا کشاد کار من از یکه بیاد بود
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هر چیت از آن سفتینه به آید کز یاد بود
که با او کفتمی که مشکلی بود
که استغراب رهرا اهل دلف بود
بندیش امید ساحلی بود
چه دامن گیر یارب منزلی بود
زمن محروم ترکی سائل بود
که وقتی کار دانی کامل بود
دلی از زمین او بی حاصل بود
حدیتم نکت ظاهر کشف بود
که ماد بدیمیر محکم جاهلی بود

یاد باد آنکه نهانست نظری با ما بود
یاد باد آنکه جو چشمم بعبای کجی گشته
یاد باد آنکه بسجوی زده در مجلس امن
یاد باد آنکه خرامات نشین بودم دست
یاد باد آنکه من هر کله بر بستنی

رقم بر تو بر چه سیه ما پیدا بود
عجز عید سرت در لب شکر خا بود
جزین و یار نشودیم ز خند ما ما بود
راختیم در مسجدم امروز گشت آنجا بود
در رکابش مه نوبیکه جوان بیما بود

یاد باد آنکه رحمت شیخی افروخت
یاد باد آنکه درین مجلس و کلمین دایب
یاد باد آنکه جودنا حرفت شع خند زدی
یاد باد آنکه با صدوع شمای شد راست
که هر مجنون اسرارها است که بود
عاشقان زمره ارباب اعانت بنهند
از حسابا پرس که ما راهم شب تا دم صبح
طالب لعن و کفر نیست و کز خور رشید
گشته غمزه خود را بزبانت می آید
رنگت حزن دل ما را که نهان می داری
زلف همدوی تو کفتم که در کور نه زند
حافظا ما از نما قصه خزن تا با چشم

دین دل سوخته بر آینه غایب بود
و آنکه او خنده مستانه زدی صبرها بود
در میان من و لعل شوخکا پرتها بود
نظم هر کوه را سفته که حافظ را بود
حقه و بر بدان مهر نشانست که بود
و هر چه چشم کبریا را حاشانست که بود
بوی زلف تو همان همدم چاشنی بود
همچو زبان در لعل معدن و کاشنی بود
را که بیچاره همان دل نکرانست که بود
همچو زبان در لب لعل تو کفتم که بود
سایه بارقت و دایره سیرت زینش که بود
که در سینه چشم همان آب زینست که بود
وز از غمزه خدای تو تقصیر نبود
که در راه مرا قوت تا شیر بنمود
هیچ لایق ترها از خلقه زنجیر نبود
حدیثنا ساسی تو در هر صد یکه سینه
خوشتر از نقش تو در عالم تقصیر نبود

قل ای حنسته چشم تو تقصیر نبود
یارب آینه حسن تو چه جوهر در د
من دیدانه چو زلف تو درها می کردم
مدر حیرت بد می کند همارا کردم
ما زین تر قوت در چمن ناز تو مست

باید

نامگر همچو حساب از یکوی تو زیم
آن کشیدم ز تو ای نقش گلزار که در شمع
آینق بود عذاب اندک جان فدای تو

حاصلم دوش بجز نادان شکیبایی بود
جز فضای خرودم از دست تو سیر نبود
که بر هیچ کس حاجت نصیر نبود

دوش وقت سحر از غصه خجاستم دادند
بمخورد از شمعش بر قدراتم کردند
چه مبارک سحری بود وجه خجاستم در
من اگر کام روزگشتی وضو شد چه حجب
حافظ آن روز من مژده این دولت دادند
این همه شهید و شکر که مستحقم می بریزد
من همان روز ندیدم که کفر خوارم یافت
حافظ اندیم که بر بند سر زلف متروک دادند

واند از آن غلغله شب آب حیاتم دادند
ما در از حجامت تجانی صفایم دادند
آن شب قدر که این تازه سزایم دادند
مستحق بودم و اینها بیکایتم دادند
که بر آن خود وجه صبر و شایتم دادند
بهر صبر نیست کز آن شایع سزایم دادند
که با قیوس همه و صبر و شایتم دادند
گفت از بند ختم و غصه خجاستم دادند

سزایم بی عشق و ساقی خوشی دردم دهند
من ارجه عاشق و درند گریست و نامد سیم
قدم منه بخراشات جز بشیر بود
حقیقته شیبه در زینتی هست زده روی
مکن که کو کوبه و دهری سنگست شود
میدین حقیق که با عشق را کین قوم

که ز بر کمان جهان از گنجه شان ترهند
هزار شکر که با زبان شهر می گشته اند
که سالکان درش بحرمان باد شهید
بیا با و که این سالکان نه مرد دهند
چو جاکوان بگرزند و جندگان بچهند
شبان بی که در حسروان بی کلهند

الم:

هزار هوشم حالت جیم چو سینه بند
نه آن کرده که از ناله اول سپهر بند
که عاشقان ره دون همان بخورد نه بند

پدش پاشو که هفتکام باد مستغنا
خادم همت دوی گشتان دیگر گم
جناب عشق بندست همی حافظ

کلی اوم بفرستند به پیمان زودند
بامن خاک گشتن با و مستان زودند
زجه کار نیام من و دیوان زودند
چون ندیدند حقیقت را ضامن زودند
خود بیان رقص گمان سحر نکلان زودند
چون ده آدم میدار بیک دانه زودند
آتش آفت که بر زمین پروانه زودند
همچون همان که بر عارض جانان زودند
تا سر زلف عروس آن سخن ستان زودند

دوش دیدم که ملایکه در پیمانه زدند
سالکان حرم ستر عطا ملکوت
آسمان بارانانت نتوانست کشید
چنگ هفتاد و هفتاد غمخیز
شکر بزد که میان من و او صلح افتاد
ما بعد از من بنزد رسید ره سزایم
آتش آن نیست که بر شعله او جسد تو
تقطعه عشق دل کوشد نشینان چو کوه
کسی چو حافظ کشید از بیغ اندیشه نغلا

که در دست بجز ساغر نیاشد
که کل تا هفتاد دیگر نیاشد
که دایم در صدف گوهر نیاشد
کسی سر بر کند گشت صدر نیاشد
که علم عشق در وقت نیاشد

خوش آمد گلوزان خوشتر نیاشد
غنیست دان و می خود رو رکستان
زمانه خوشتر بی در باب و در باب
عجب راهیست راه عشق کاجناب
بیشوی اوراق اگر همد رس حای

نمون جنبوش و دل در شاهی بند
بیا ای شیخ در غمخانه ما
ایا بر لبان کرده جام زین
یادب شراب با بخار بخش
بنامیزد بقی سببیم تنم هست
که در بنخانه از آن نباشد

کسی کبر خطا بر نظم حافظ
که همیش اطعم در گوهر نباشد

من از جان بسخ سوزان اولیسم
بتاج عالم از این که خورشید
اگر چه یادش از جا کز نباشد
چنین زینت اشرف نباشد

نه هر که مهر بر او زشت و دلیزاند
نه هر که طوق کوه کج نهد و نذر نشاند
وقای عهد نکو باشد ارباب موزن
بقدر و جوره هر بخش کز شاه خور نشاند
مادر نقطه بیدش ز خاک نشاند
تربتی کی چونکد ایا ن لفظ مردمان
فقدیم همت آن رند عاجز سوزم
بیا خردن دیوانه نذاستم
در آب دیدم خرد غرقم چه جا کز نام

از

هزار نکته با ریخته زهد ایچا هست
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آنگاه
نه هر که سر بر تاشد قلندری داند
که لطف نکته و سر سخن وی داند

چه سستی سست نازم که بود با آورد
چه راه میر ندر این مطرب مقام شطرنج
صبا بخوش خبر که هر چه است
نوریز باد بچنگ آرد راه صحرای کبر
رسیده گل و نسیم خبر و خورشید باد
دلجو غنچه شکایت نگار مستی مکن
حدیج ضعف دل ما کز شمع ساقیست
سر بر سر مقام زمزم مرغ ای شیخ
چنگ است چشمتان ترک نشکره نازم
فکاه خدای حافظ کتون بطریق کند

بر باد صبا و نسیم آگهی آورد
بمطر با له صبری و هیچ جامه جان
همه بودیم بشیر از با سخاوت و دست
بیا بیای که تو خور نیست زار عنوان
بجز خاطر ما گوش کین کلاه و نمند
که روز نخست و غم بود بگوین آورد
باین نموده باد سحر کوی آورد
زهی ریش که بختم مهر می آورد
بدین چه دل زبانی دل زهی آورد
ببا شکست که بر افش شاهی آورد

چه ناله که رسد از دم بجز من ماه
رساند رایت منصور بر شکله حافظ

چو باد عارض آن ماه هرگز نمی آرد
چو آفتاب بجانب شرفش می آرد

رویش طلعت تو ماه استدارد
گفته ام بوی نیست منزل جانم
تا چه کند بی رخ تو در دولت
نه من تنها کشته تقابل زلفت
دریغ ام آن چشم دل سیه که مژدازه
رطل گزاف تو ای مرید خدا با پست
خون طهور و خاموش نشی کان دل
سوغی نرسد نگر که پیش تو نیست گفت
کو بر و آستین میخیزد جگر بشو
حافظ اگر سحر تو کرد و من سحر

بیش تو کل رونق گیاه استدارد
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
آینه دانی که تاب آه ندارد
کسیست که او را رخ این سیاه ندارد
جانب هیچ آشنا نگاه استدارد
نماد و شایخی که خاک نگاه ندارد
طلاقت قریب او از حواء ندارد
چشم در رخ او ب نگاه ندارد
هر که در آن آستانه راه ندارد
لا فخر عین ای صفت گناه ندارد

در دست و دست بختان که کام دل با آرد
چو بر همان خرابای بیخه پیش با زندان
شب عزیزت خیمه دل که در آرزوی روزگار
مباری در ایشی را که هر ماه در مجلس است
چاره هر طره ای دل و کز این چون فرسان

نهال در شمع بی بگون کوی بی شما آرد
که در دست کشی جانان تو سستی هم آرد
بسی کوی درش کند کوی بی من آرد
خدا در دل اندازد که بر گشته کند آرد
چو نرسد صدف رخا و چون من هر آرد

مهر

خدا را چون دل در شمع قریب هست با داشت
درین باغ از خدا خواهد که بر آن سر حافظ
ز کار آفتاب ای دل که صدم با رخ زاری

بجز اهل تریب را که خاشاک با قرآرد
نشیند بر لب جوی سپری در کنار آرد
برو یک جرعه می در کشی که بر جگر بگذارد

مغرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
عالم از ناله عشقان عبا و خالی
بیر و روی کشی ما که چه ندارد ز روزگار
بگشتم در دم کیم مکن خیر است
از خداست نبود دورا گوش بر سر جمال
اشک خونین محمود بطیبیان گفتند
ستم از غمزه میاموزد که مذهب مسا
نفر گفت آن بیت ترسایه با در فروشی
خسروا حافظ درگاه نشین تا کج خزانه

نقش هر نغمه او را بجای دارد
که خوش آهنگ و فرخ بخش صدای دارد
عزیز عطا بخش و عطا بخش خدای دارد
تا همدار آرد شود قره خالی دارد
پادشاهی که هم مسایه کنای دارد
در دشت مست و جگر سوزد وای دارد
هر عمل اجری و هر کرده جزای دارد
بندای کسی خدو که صفای دارد
وز زبان تو تنهای دعا می دارد

ساقی را با دره ازین دست بجام اندازد
در جنبی نیز غم زلفت تهدد انه خال
ای هوشنا حالت آن صفت که در باغ چربین
تا همد خام طیب و در سزا کار نما ساند
روز و رشب همز گوش که می خورند

عارفان از همه در شرب مدام اندازد
ای بسام رخ خرد را که بدام اندازد
سرد و ستاد اندازد که کدام اندازد
بخته کرد و چون نظر بری جام اندازد
دل جود آینه در رنگ خلام اندازد

آن زمان وقتی صبح فریفت که شب
بادیه با محاسب شهر نوسوی زینها
حافظا سر زلفه گوشه خود نشید بر آرد

دل ما بدور رویش برهن فرایق دارد
سر ما فرو نیاید بجان ابروی کسی
زینت فیه تاب دارم که زلفه او زندم
شب تیره و سیاهان بکجا تو آن رسید
من و ششمی صفا کاهی سزوار بگردیدم
چون خرم و نیک بر تخت گل که لاله
سزوم جود بر اهن که بدین چون بگیرم
بفریغ جهر حال نه دل زنده به شیب
سر در سحش دارد دل در دستم

مرا برندی و کشن آن فضل خیب کند
کمال صدم و کجیت بدین نه نقص گناه
ز غطر جود بهشت آن زمان بر آید بوی
چنان بزره ادمم غمزه ساقی
کعبه کج سعادت قبول اهل دست

کرد خراگه افق برده شاه اعدا کرد
بجزر بادوست و سنگ بجام اندازد
بختت او قرعه بدان ماه تمام اندازد

که چه سوره بای بندست درم دل وای دارد
که درون گوشه کیران زجه فرایق دارد
توسیه که بیا بین که چه در صفا دارد
مگر آنکه عکس رویش بر هم فرایق دارد
که بسو چشم دارنایت ما فرایق دارد
بندیم شاه مانند که بکف ایامی دارد
طلب آشیان جین بنگر که فرایق دارد
چه دلا و کسرت وزدی که شب فرایق دارد
که زحاط طرما شانه های پای دارد

که اعتدال بر اسرار اهل خیب کند
که هر که بی همز آفته نظر تعب کند
که خاک میکند ما عبید خیب کند
که اجتاب زده ما مکر صیب کند
سبا و کس که او درین نکته دین کند

بند

شبان و راه ایمن کوهی رسد همرا
ز دیع خرون بچکانه فشانه حافظ

گلان مشکین نوروزی که زمانیا د کند
قاصد حضرت ساهلی که سدوم با را
بادب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
حالیا عشوه چشم نور خیاوم بسرد
که هر باک تو از مدحت باسستی هست
استخوان کن که بسی جام مرادت بزند
شاه ز به بود اقطاع صد سانه وزند
ده نبردیم بطلوب خور اندر شیراز

مطهران زهرین شبانه یاد آرید
برقت سر خورشید آرا و ناله عشاق
چود ریسان مراد آرید دست امید
چو عاشق هم عهد و میر مجلس ناز
چو عکس باد که جلوه بر رخ ساقی
نحو خورشید زمانی غم و قافدا رات
سعد دولت اگر چند سر گشت و ط

که چند سال بجان خسوت شیب کند
چو باد وقت زمانه شیب کویب کند

بیرد اهرود صد بنی کی آزاد کند
چه شود که بسوی دل ما شاد کند
که به رحمت کوزی بر سر سفرها کند
تا در کبابه حریفانه چه بنیاد کند
دست سلاطین با حسن خدا او کند
که هر ای جرم را نطق تو آبا د کند
قدریک ساعت عمری کرد و او کند
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

حقوق بنی کی مخلصانه یاد آرید
بصورت نغمه جنگ جفا ن یاد آرید
ز غمده صحبت مادر میان یاد آرید
بصورت خورشید خلق غمخانه یاد آرید
زاهد من بسود ترانه یاد آرید
زوی و فانی دور زمانه یاد آرید
زهر همان بسوز تا زیاده یاد آرید

بوجه مرهست ای سگنان صدر جلالت

ز روی حافظ داین آستان یاد آید

همای اوج سعادت بدام افتد

اگر ترا کز روی در مقام ما افتد

جیاب وار بر اندام از نشانی کلاه

اگر ز روی تو عکس بیام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند

بود که بر تو فوری بیام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نیا شد بار

کی انقضات جیاب سلام ما افتد

چو جان فدای لبست شد خیالی مستم

که قطره زکاشش بیکام ما افتد

خیالی زاهد تو گفتا اگر جان کسین مساز

کزین لشکار فرزادان بدام ما افتد

بنا امید ای زین در مرورین خالی

بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که دم زنده حافظ

سپهر کفش جان در شام ما افتد

کوچه بر حافظ شهر این سخن آسان نشود

تا یاد روز و سالوس سلسله نشود

زندگی آمو ز کرم کس که نه چندان هر گز نیست

حیدانی که تند شد می و انشان نشود

اسم اعظم بکن کار خرد ابد دل خوش بمانی

که بتلبیس وصل دیوسلوان نشود

کوهر پاک باید که شود قاب قیقین

ورنه هر سسک و محلی نواز و مرجع نشود

حشمتی و زرم و امید که این علم نزلین

چون همت های در مریب جوان نشود

دکوش می گفت که ذریا بد هم کام دولت

سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدای مطلق خودی ترا

تا در خاطر ما از تو بریشان نشود

ذره را تا نبود همت کفای حافظ

طالب چشمه خود زید و جوشان نشود

اندر کوی

اندر کوی تو هر که بملامت بیرون

نزد کارش و آخر بجمالت بیرون

سایه از نور هدایت خلیل راه بندوست

که بجای شمس که بضد است بیرون

نزد کوی آخر از روی معشوق بکیر

حیثی اوقات که یکسر بیگالت بیرون

ای دین دل که گشت خدا را مدد می

که غریب از بند دره بدولت بیرون

حکم مستوری دست همه برضا نیست

کس نشانت که آخر چه حادث بیرون

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا

بجمله جنبش یافت بجلالت بیرون

حافظ از جنبه حکمت بگفت آوری

بود که از لوج دانش نقش جهالت بیرون

در زندگ هر که بقبض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش هر دم جانی بود

مرغی از ساعت که ازین صورت تو فریاد کار

کفتر این شاعر از هد باره بیجمالی بود

خود که دستر که گفتیم بهی راه چون بسوزن بدست

همچو کوی بر خرقه رنگ می سگالی بود

بی چراغ جام در محفلت نمی یابم نشست

تا آنکه کوچ اهل دل باید که نوزانی بود

هرت عالی طلب جام مریب کوسباش

زند را آب حناب یا قوت ربانی بود

کوچه بی سامان نماید کار با سهرش زمین

کا ندرین کشور گزانی رنگ سغانی بود

مجلس انس و ملا در کینه اندر میانست

استند و جام می در جان کون جانی بود

بیک نامی خدای می دل با بدایت حکمت مدار

بر سر سجدای جان من بر جان نادانی بود

روی عزیز می گفت حافظ میخیزد بنیان خراب

ای عزیز من ز جیب آن بر که پنهانی بود

بکس و ضامن و وفا کسی بیار ما نرسد
اگر چه حسن فریبتان چگونه آمده اند
چون صحبت ویرین که هیچ محرم راز
هزار نقد بیاراز کار نمانست آرند
هزار نقش بر آید بگویند صنیع و بیکی
را در زینت حسودان هر چه و این پاشن
چندان بری که اگر خاکت ریختی کسی را
در بیغ قافیه عمر کا نچنان در رفتند
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

چو دست در سر زلفش زخم تاب رود
چو ماه نوره بجایه کاشن نظاره
شب بشارت جزو کند به بیداری
طریق عشق بر آتشور و قد هستی اول
جیاب را چو رود باد خرقه اندر سر
کدای در جانان لباطنت مفروض
مرا تو عهد شکنی خواندی و همی ترسم
در لاجر شدی حسن و نازکی مفروض
سواد نامه نوی سیاه چون من شد

ترا درین سخن انگار کار ما نرسد
کسی بکس و ملاحظت بیار ما نرسد
بیاریک جهت حق گنار ما نرسد
یکی بیکه صاحب خیال ما نرسد
بد لبذیری لغت انگار ما نرسد
که بد بختا امیند و ار ما نرسد
غبار خاطر می از هر کجا ار ما نرسد
که کرد شان بهای دیار ما نرسد
بیم باد شه کاسکار ما نرسد

ورا شتی طلبی با سر عتاب رود
زند بگوشه آبرو و در نقاب رود
و گویند ز حکایت کتم جیاب رود
بیتدا نگه درین راه با شتاب رود
کلوه و در پیش اندر سر شتاب رود
کسی ز سایه ام در با قصاب رود
که با تو در ز قیامت همی خطاب رود
که این معامله در عالم شتاب رود
بیا من کم نشود که صد انتحاب رود

عجز

جیاب راه تویی حافظ ایمنان بر خیزد
هر کجا با حفظ سبزه سد رسد و باشد
نرخدای گوهر کینه گدایی آختر
ازین هر چه ام آب روانست بیا
نخل محمود و غم زلف توام بر سر باد
چون دل سوختی از پرده بردانی روزی
من که از خاک قدر نغره زمان بر خیزد
چندست از ناز جفا فقط نکلند میل آری

خزشت خفون آریا بار من باشد
من آن کسین سیمان بر ای بستام
مهای که مفلک سایه شرف هرگز
روا دار خدا یا که در هر چه وصال
بیان شوند چه حاجت گوید آتش و دل
همای کوی تو از سر نمی رود و آری
بسان سوسن کرده زبان شود حافظ
در زهرمان و شب فرقت یاد آفرسند

خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود
بای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
کو خست و بیغ مردم هم دریا باشد
اکرامت میل لب جوی و تماشا باشد
کا ندران سایه قرار دل سید باشد
که در باره ملاقات نه پیدا باشد
وای سوادای تمام سر هدی باشد
سردگانی صفت ز کس شهلا باشد

نعم بسوزم و در شمع اجمین باشد
که کاه کاه در دست اهر من باشد
وزان دیار که طوطی کم از زغن باشد
رقیب محرم و هر مان نصیب من نکند
ندان ششاحت ز سوزی که در سخن بکنند
غرب داول سرگشته با وطن باشد
چو طوطی بدیش تراش مهر بر دهن بکنند
زدم این فال و کز نشت اختر کار آفرسند

آن همه ناز و مستی که فزان می فرسود
شکر ایزد که با قبال کوه کوشه کحل
صبح آید که بر صفتش برده غیب
یا درم نیست ز بدیعی دی ایام هنوز
ساقیا لطف نمودی قریحت بر بر باد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
در سخا راجه نیاورد کسی حافظ را

عاقبت در قدم باد بهار آفر شد
تخت بادوی و شوکت خارا آفر شد
گد بروت آئی که کار شب تا آفر شد
قصه هجر که در وصلت یارا آفر شد
که بتدبیر ششویی خارا آفر شد
همه در سایه کیسوی نگارا آفر شد
شکر کوی محنت بیرون ز رخا آفر شد

در غما زخم آبروی تو بیا یاد آمد
از من اکنون طبع صبر و دل هوش مدار
باده صافی شد و در جان چمن است شد
بوی بهبود نواضا و جهان می شنوم
ای بخوشی هنرا ز تجت شکایت منای
دلغری بان باقی همه زینور بستند
زیر بار شد در رخسار که متعلق دارند
مطلب از گفته حافظ خلی مست بخوان

حالمی رخت که گهر آب بفریاد آمد
کان سخن که تو دیدی همه بر یاد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شادی آورد گل و باد صبا نشاد آمد
مجموعه حسن بیارای که داماد آمد
دلبر ماست که با حسن خند داد آمد
ای هنر شناسد که از این بزم آواز آمد
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

یارم چه بود بدست گیرد
در پاشی خناده ام بزار کند

بازار بتان مشکست گیرد
باشد که مراد بدست گیرد

در بحر خناب خناده ام چه ماهی
هر کس که بدید چشمش ترکفت
خرم دل آنکه همه چه حافظ
زگی محبت زمانی که بار بار آید
به پیش شاه خیا نشی کشیدم آن در چشم
در انتظار خنده گفتش همی بر دل صید

تا یار مرا بشنست گیرد
کوی محبتی که مست گیرد
جهای زنی است گیرد
بگام خنزه کان همگسار با فر آید
بان آید که آن شمسار با آید
خیال آنکه بر سرم شکار با آید
بدان هوس که بدین رهگذر با آید
ز سر چه گویم و سر خنود چه کار با آید
کان بر که در آن دل قرار با آید
اگر میان و جمجم در کشتار با آید
بیوی آنکه در کف دستار با آید
که همسر بدیستم نگار با آید

مقیم بر سر دشتی نشسته ام چون کز
اگر نه در غم چه کاران او رود سر من
دلی که در غم زلفش او قرار گرفت
سینه که من بر زنجیر بر کنار چه بود
چه جور ها که کشیدند چون افشار
زلفش بر دقتا هست امید آن حافظ

بگام خنزه کان همگسار با فر آید
بان آید که آن شمسار با آید
خیال آنکه بر سرم شکار با آید
بدان هوس که بدین رهگذر با آید
ز سر چه گویم و سر خنود چه کار با آید
کان بر که در آن دل قرار با آید
اگر میان و جمجم در کشتار با آید
بیوی آنکه در کف دستار با آید
که همسر بدیستم نگار با آید

در ازل بر تو حقیقت ز تجلی دم زد
چگونه که رخت دیدم که عشق ز شمع
عشق چه دوست کز آن شود هر چه افزون
منعی خاست که آید بهما شنا که راز
دیگران قرعه همت هم بر عیش زدند

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
عین آفتی شد ازین عشقیت و بر آدم زد
بره غیبت بد گشید و جهان بر هم زد
دست خید آمد و بر سینه تا محرم زد
دل عمده بر ما بدید که هم بر غم زد

جان عالی هوس جاه نندان تو نوشت
حافظ از روز غرب نام خلق تو نوشت

دست و حافظ آن زلف تو اندر دم زد
که قلم بر سر اسباب دل حشرم زد

آنکس که بدست جام دارد
آبی حشر حیات از او می آید
سرخسخته جان جام بگذارد
ما و می رزاهدان و تقوی
بیرون ز لبه تو ساقی نیست
ز کس همه شیوهان مستی
فکر روح و زلف تو در لم سس
بر سینه زلفی در دستندان
در جاه ذوق جو حافظ ای جا

سحافی هم مدام و اسرد
در سیکه جو که جام دارد
کین رشته از تو مقام دارد
تا یار سسر کداهم دارد
در دور کسی که کام دارد
اگر چشم خورش تو دام دارد
در دبیست که صبح پیام دارد
لعنت نمک و تمام دارد
حسن تو در صد غلام دارد

ترسم که ز شک در غم ما برده در شود
گویند سناک عمل شود در مقام صبر
این سر نشی که در بر سر و چند است
از هر کناره شیر و عا کرده ام روان
خواهم شدن بمیکه کریان و او خنده
ای جان حریف ما بر دلدار ما ز کوه

وین راز سر می بر بعالم سسر شود
آری شود و لیکن بختون حکم شود
کی دست گرفته ما در کمر نشیند
باشد کز آن صانه بکوی کارگر شود
کز دست غم خندان من اینجا مگر شود
لیکن جهان مگر که صبار خنجر شود

در نشانی

در شکلیای حیرت از خلوت رقیب
دو ز می اگر سخن رسد از مکمل مدایش
این قدر سولت که تو باش ماه منظری
از کیمیا ای در تو نشد روی من جوهری
بس نکته غیر حسن باید که تا کسی
ای دل صبور باش مخدومی که عاقبت
حافظ چون از سر زلفش بدست است

یاری ما و آنکه کذا معتبر نشود
رو شکر کن بیاد کز آن بد بیشتر شود
سرهما بر آستانه او خاک در رشود
آری همین لطف شما خاک زر نشود
مقبول طبع مردم صاحب نظر نشود
این شام صبح کرده با پیش سحر نشود
دم در کفی از ز باد صبارا خنجر نشود

بفشده ووشن بکل کفایت نشانی داد
دل خزان اسرار بود در دست قصدا
کد نشد بر سر سبکین و با رقیبان گفت
تغنی در دست و زلفی شاد باران عارف
برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شکسته و از بر نگاهت اندم که طیب
خزینة دل حافظ ز کوه اسرار

که تاب من بجهان طره فلانی داد
درش جیست و کلهش بد استانی داد
در بیع عاشق مقتول من چه جانی داد
کودست دانش و یاری ستانی داد
شیرین و شاهد و شیرین کز زبانی داد
جو میای لطف تو ام نشانی داد
ببین خلق تو سر میای جانی داد

حسن تو همیشه در فرزند باد
اندر سر من خیال عشقت
قد همه دلبران عالم

رویت همه ساله لاد کون باد
هر روز که هست در فرزند باد
در حدیث قامت نکون باد

هر سر و که در جهت سر آید
جستی که نه خفته تو باشد
دست تو ز بهر در باقی
هر جا که دلست در رخ تو
هر کس که بدل نباشدش درد
لعل تو که هست جان حافظ

باشی الفت قدرت جود تو باد
از که هر آنک خرد خردن باد
گردن سحر و تو خردت باد
بی صبر و قزاقی سکون باد
وز حلقه وصل تو بر دست باد
دورا ز لب هر ضعیس دون باد

در هر هر که جز برین اندر طلب نیست
مرخی که با خردی شد الفتش هلال
در کارخانه عشق از کفر ناکوست
در کیش جان فروشان فضل را بدینا
در محفل که خورشید اندر شمع زده است
بی خور که محرم کرد در جهان توان
حافظ وصال جانان با جود نکوستی

که فرقی بسوزد جنان عجب نیست
بر شاخسار عشقش بر که طلب نباشد
آتش که بسوزد که بر لب نیست
انجا نسیب نگیرد و نجا محسب نیست
خود را بزرگ دیدن شرف اوب نیست
جز با او بهشتی هلیجش سبب نباشد
ز روی شود که با آن بیوند شب نباشد

هر که که مر آن سه نود و نظر آید
جانا بسر کوی تو محرم بسز آید
ما منتظر اینم بر دویع کشاده
هری از دل ما رفته و از دویع ناخواب

از باغ مرادم کل مقصود بر آید
عشرای تو باشد که بجا هم بر آید
باشد که شمی از در معاد کس بر آید
تا بر سرم از دویع عشق تو بر آید

عبدی

صد بار ترا کرم به بهاره به چشم
هر که زنده سوی من آن طریقه شویم
باری بزبان بدست ما آنک
باور خلق این که بود گفته حافظ

اندرون مهر تو هم بیشتر آید
از سینه من بگذرد و بر جگر آید
آن روز که از ده عاشق خبر آید
این شعر چنین جیتر از بیع بر آید

نفس بر آمد و کلام از تو بر نمود آید
صبا بچشم من انداخت خاک از گویش
قد بلند ترا تا بر قیام کردیم
که بروی دل و رای ما رسد در رفت
مقبر زلف تو شود دل که در عشق سوزی
ز شصت شوق کشادم هزار بر دعا
کینه شوق و فائز که سر بود حافظ

فغان که بخت من از خواست بر نمی آید
که آب زنده کیم در نظر نمی آید
در خست کام و مرادم بهر نمی آید
به هیچ وجه و کمر کار بر نمی آید
وز آن غریب بود کوش خبر نمی آید
وز آن سیاه تنی کار کز نمی آید
برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

دوش و در حلقه ما قفسه کلبوی تو بود
دل که از نا وک نزلان تو در خون میکش
هر عشق انده نسبا که تو با می آورد
عالم از شور و رشک عشق خبر هیچ نیست
من سر گشته هم از اهل سعادت بودم
بخشاید جانان بخشاید دل صفت

تا دل شد باطن از سلسله سوی تو بود
پارم مشتاق کا خانه از روی تو بود
در زور کس ز نسیدم که از کوی تو بود
خسته انگیزم همان ز کس جاودی تو بود
دام را هم شکون طریقه کلبوی تو بود
که کشایدی که مراد ز بهای تو بود

بوغای تو که از تربت حافله بگذرد

یاد باد آنکه سرگوی تمام منزلت بود

راست چون همی بر دلی از آن تر بود

دل چو از سیر معانی نفس معانی میگذرد

در علم بود که بی دوست با شکر هرگز

دوش بر یاد هر صفات بخوابت شدم

آه ازین جور و تفکر که درین عالم هست

بس بگشتم بدرسم شب درو خرابت

راستی خاتم فیروزه بود ایستادگی

دیدم آن خرقه که لیکت فرمان حاکم

سایه او در تمام در کرد همه بسا بود

نیکی بر معانی بی که چو باد مستان

دختر دانش ما جمله بشند بندگی

از چنان میشد دور از روی روی تو بود

دوید از روشنی از غایب درت حاصل بود

بزنبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

عشق میبخت بشره آنچه مرا مشکل بود

چه نوزد کرد که سهی من در دل باقی بود

خمی دیدم خون در دل دبا بر دل بود

و او از آن ناز و تنگ که در آن کفوف بود

مغنی عقل درین مسئله لایعقل بود

خوشی در خشنیدی ولی دولت کسجلی بود

کز سر بهیج شاهین قضا غافل بود

دولت میگفت از در رس و عوامی بود

هر چه کردیم بچشم که مش ز بسا بود

که غولت دیدیم در نقد دل و دانه بود

دندان آن طلب جسم شمشیری ای دل

قلب اندوه حافظ بر او فرغ شد

هر آنکه بجانب اهل وفا نگهدارد

دو معاش چنان کن که در باغچه پای

حدیث و کسب نگویم مگر حکایت دوست

کوت هواست و معشوق کسب پیوند

مسیب در آن سزنازه از آن مزاجیست

سرو ز رو دل و جانم فدای آن کجیست

نگو نداشت دل ما و جای بگش نیست

غبار راه کز آریت کجاست تا حافظ

نقد صوفی ز همه صافی بیفش باشد

صوفی نماند ز دور که کجیست شدی

خوش بود که کجاست تجربه آید میان

کین کس گفت که در عمل نظر و اما میبود

که معامل همه عیب نهان جینا بود

حداش در همه حال از تو نگهدارد

فرشته است بدو دست و دعا نگهدارد

که آشتیا با من آشتیا نگهدارد

نگاه دار سدر رشته تا نگهدارد

ز روی لطف بگویش که جان نگهدارد

که صفا صحبت مهر و وفا نگهدارد

ز دست بیخ چه خبر و وفا نگهدارد

بیا و کار نسیم صبا نگهدارد

ای بسا خرقه که کجیست آتش باشد

شاکا مش نکران باش که سر خوش باشد

تیمه روی شود هر که در خوش باشد

عاشقی شیوه نرزان بدگش باشد

حبیب باشد دل و ناله مستی باشد

ای بسا رخ که بخوابد مستی باشد

کزندایش ز کس ساقی مهرش باشد

کین کس گفت که در عمل نظر و اما میبود

که معامل همه عیب نهان جینا بود

حداش در همه حال از تو نگهدارد

فرشته است بدو دست و دعا نگهدارد

که آشتیا با من آشتیا نگهدارد

نگاه دار سدر رشته تا نگهدارد

ز روی لطف بگویش که جان نگهدارد

که صفا صحبت مهر و وفا نگهدارد

ز دست بیخ چه خبر و وفا نگهدارد

بیا و کار نسیم صبا نگهدارد

ز دست بیخ چه خبر و وفا نگهدارد

بیا و کار نسیم صبا نگهدارد

کین کس گفت که در عمل نظر و اما میبود

که معامل همه عیب نهان جینا بود

حداش در همه حال از تو نگهدارد

فرشته است بدو دست و دعا نگهدارد

که آشتیا با من آشتیا نگهدارد

نگاه دار سدر رشته تا نگهدارد

ز روی لطف بگویش که جان نگهدارد

که صفا صحبت مهر و وفا نگهدارد

ز دست بیخ چه خبر و وفا نگهدارد

بیا و کار نسیم صبا نگهدارد

ایمان

عکس روی تو بر آینه جام افتاد
جلوه کرد ز جنت روز از دل زیر نقاب
این همه عکس می و نقش نمایان کرد
عقدت عشق ز بان همه خاصان برید
من ترسیدم بجزایبات نه خود افتادم
چه کند که بی دوران شود چون بکار
زیر شمشیر عشق رقص کنان باید رفت
در هم زلف تو از بخت دل از جامه رنج
آن شد این ضوایح که در صومعه ایام جوی
سردهش با من و دستش لطیف و گریست
صوفیان جمله هر شبند و نظر باز روی

عزیزت از خشت می در طبع تمام افتاد
این همه نقش در آینه او تمام افتاد
یک فرخ فرخ ساقیست که در جام افتاد
از کجا سرکش در دهن عمام افتاد
ایتم از عهد از آن حاصل خجام افتاد
هر که در دایره قسمت ایام افتاد
کاشکند کشته او نیک سزایم افتاد
آه که جهان بیرون آمد و در نام افتاد
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
این کواچین که چه نیلست انعام افتاد
از میان حافظ و مسوخته بد نام افتاد

حسب حال شوقی شد ایامی چند
مابان مقصد اعلى سقائیم رسید
چون می از هم مسوخت و گل آنگذ نقاب
خدا میخته با حق علاج دل سلامت
عیبی بجه کفایتی که نشد بگوی
ای که ایان جزایبات خدایار سلامت

محمی که که فرستم سو بیغای چند
هم که پیش نهی لطف شما گامی چند
فرست عشق نگهدا و درین جامی چند
بوسه چند در امیر بد نشانی چند
نقش حکمت مکن از بهر دل حامی چند
چشم انعام مدارید از انعامی چند

ببر ای

ببر ای: چه خوشی کشت بر روی گوش خوشی
حافظ از شوق رخ مهر فریغ تو بسوخت
هر که شد محرم دل در هم یار همانند
اگر از توده بیرون شد دل من عیب مکن
صوفیان دانسته از گریه همه جنت
مکتب شیخ شد عشق خود از یاد برد
هری لعل کزان کسیت بلورین ستم بید
کشت بیمار که چون چشم تو کرد و نگرش
بناشاک روشش دل حافظ روزی

که مگو حال دل سوخت ما حامی چند
کاشکاران نظری کن سوی ناگامی چند
و آنکه این کار نیکوست و آنکار همانند
شکر از تو که تو در برود بنده ار همانند
دلق مایه بود که در رخا نیکسار همانند
قدسه ناست که در هر سر بازار همانند
آب حسرت شد و در چشم که بار همانند
شبیوه او نشدش حاصل همای همانند
شد که باز آید جبارید که زار همانند

چنان ماند و چنین نگر نگار همانند
رقیب نیز چنین معتبر نخواهد ماند
کسی محرم حرم حرم نخواهد ماند
که این معامله تا ما با هم نخواهد ماند
که سخن در و کجی درم نخواهد ماند
که جز نگرایی اهل کرم نخواهد ماند
چو بر صحنه هستی رقم نخواهد ماند
که نقش چو در نشانای ستم نخواهد ماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
من از به در نظر باز شد سراسر مستم
چو برده دار بشمشیر میرزند هر را
عقبتی غمرا می نیم وصل پروانه
توانکار دل در و رفتن خود بدست آور
برین رواج ز بهر چه نوشته اند بر سر
چه جای نگر که کاتب ز نقش نیک بدست
ز بهر باقی جانان طمع مبر حافظ

تا زینجا از وی نام و نشان خواهد بود
حافظ پیرمندان از زخم در گوشت
بر سر تربت ما چون کز آن گشت خزان
بر روی زاده خود بین که چشم من و تو
تک عاقل گشت من و دوش بر من آمدست
چشم آندم که ز شکوه تو بند روی محمد
بخت حافظ آندم که ازین کوه مرده

سرمه خاک ره پیرمندان خواهد بود
برها نیک که بدویم و همان خواهد بود
که زیاده که در آن جهان خواهد بود
راز این بوده نه است و نه آن خواهد بود
تا که خندان که از این روان خواهد بود
زلف معشوقه بکست و کز آن خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ولی که غیب نمایست جام هم دارد
چهل و حال که ایان بدو فزانه دل
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
رسید مکرسم آن که خراب چون کس است
ز آن بهای می گویند چه دل دروغ مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست خفته خوان
ز جیب فرقه حافظ جان توان نیست

ز غایتی که از تو کم شود چه علم دارد
بست شاه ز شاهی که محترم دارد
غلام گشت سروم که این قیم دارد
ندید بپای قریح هر که یک درم دارد
که حلق کل بصدت غیبی شتم دارد
که نام محرم دل ره درین حرم دارد
که ما صمد طلبیدیم در وصفم دارد

اولی طوطی کوی ای اسرار
سرت سبز دولت خوش با خواهد بود

سار و اخالیست شکر ز منتقار
که خورش بفتنی نمودی از رخ بسیار

ساختن سر بسته کفتی با صریحان
چه ره بود این که زود برده مطرب
بردی ما زان از ساعده کله کلب
ازین اقیون که ساقی در می افکند
سکندر را نمانی بخشند آنچه
بیار و در حال اهل درد بشنود
بت جینی عدوی دین ما شد
بمستوران مگو اسرار مستی
بیمین رایت منفسور شاه شهم
خداوندی بجای بندگانت کرد

خدا را زین صفا برده بسپردار
کوی رقتند با هم گشت رشتیار
که خذایه آلوده ایم ای وقت بیدار
هر یقینا شران سرماند و نه دستار
بروز روز بر میسر نیست این کار
بلطف اندک و معنی بسیار
دل اندر دام و میر صید خدار
خداوند اول و دینم نکه دار
حدیث جهان مدبر از نقش دیوار
علم شد جانقا اندر انقماشعوار
خداوند انرا خاتمش نکه دار

عیدت را خنک و باران در انتظار
دل بر کف بدو می از ایام گل و فلف
دل در جهان بند و رستی سوال کن
جز نقد جان بکست نازم شدیم کو
خوش و دلانت فغم و خوشه شمری کرم
می خورد بشو بنوع که زبیدی و در همد
را نجا که برده بدوش عفو کرم گشت

ساقی بر می شاه بین ماه و بی بار
کاری بگرد گشت ز زمان روز دار
از طیف جام و قهقهه چشید کا مکار
کای نیز برگرش می ساقی گفتم ستار
یا در چشم زخم زمانش نگاه دار
جام بر صبح تو ازین در شاه هوار
بر قلب ما بخش که کفایت کم عیار

در غایت غیبی که بسیار
و در غایت غیبی که بسیار

گرفت شد مخرج نطقاً صوب گشت
ترجم که روز ششم بخان برغان رود
حافظه جو رفته روزه وکل نمیزی رود

از می کنند روزه کشا طبا است یار
تسبیح شمع و حرقه رند شراب خنوار
ناچار با دوه نفسی که از دست رفت کار

که بود مخرج بیخانه رسم بار و کس
خدم آن روز که با دیده کریان بر دم
معدقت نیست درین قوم خدا را سببی
یارا که رفته درین محبت و برین شناخت
که رسا شد نوم دانه مخرج کس بود
عاقبت می بلبلد خدا طبع از کجا رند
را ز سر بسته معاینه که در شان گفتند
مردم از در بنام که فلک همت ساخت
باز که بیز درین واقع حافظ تپاست

بجز از خدمت رندان نکند کار و کس
تا از تم آب در میسکد یکبار و کس
تا بریم گوهر خنود را بخیر یار و کس
حاشا همه که روم من ز بی یار و کس
همه بدست اورشش بار بر کار و کس
غزیه شوشش و آن طرفه طراره و کس
هر زمان با دهن و ده بر سر با زار و کس
کنیم قصد دل ریشش با زار و کس
خرقه گفتند درین با دیده بسیار و کس

روی بنوا وجود خودم از یاد سپرد
ما چو دادیم دل و دین بطرفان بلاد
دولت بیرونان با دگر باقی سپاست
زلف چون غنچه خورشید که بود همه پاست
دورش میسکند بزرگان سیاهت کشته

خون سوزشکنا ز راهه گو یار سپرد
که بسا سیس قلم و خانه ز غنیا و سپرد
و کز بود بر و نام من از یاد سپرد
ای دل خاتم طبع این سخن از یاد سپرد
یارب از خاطرش اندیشش یاد سپرد

ک

سینه که شعله آتشکاف پارس گشت
سعی نازده درین راه بجای نرسید
روز مرگم نفسی و عطف دیدار بدید
حافظه اندیش کن از نازکی خاطر یار

دین کد آب ریخ و حقیقه بعد از سپرد
مزد او که میطلبی طاعت استا و سپرد
و انکه هر تا بعد فارغ و آزا و سپرد
بر و از در گشت این ناله و فریاد سپرد

روی بخا و مرا که ز جان دل بر گیر
در لب تشنه معاین و مدار آب و ریخ
شک در ویش ممکن گویند و سپرد و زرش
چنگه ستاز و صا از شود عود وصال
در سماغ ای و ز سر خرقه بر ناز زرقش
صوف برکش ز سر و با دهن صافی و زرش
دوست کردار شود خلق جهان ز من نانش
مین رفتن ممکن ای و کس دمی با ما باش
رفته کید از بیم و زانش آب دل و چشم
حافظه آراسته کن زیم و بگو و حافظ را

پیش شمع آتش روانه بجان گوید کبر
بیدگشته خدیش ای و ز خاش بر گیر
در غمت سیم شمار اشک و زرش را ز کبر
آتش عشق و دم عود و تم جگر کبر
ورنه و کوشه رود خرقه مالد و سر کبر
سیم و ربا ز و سبز سیمدی و بر گیر
بخت کوفت شود روی زمین لشکر کبر
رباب جوی طرب جوی و لب ساغر کبر
کوندم زرد و دم خشک و کلام تر کبر
که بین مجلس و ترک سر هنر کبر

و مگر ز شاخ سرو سرس جیب صمبورد
ای گل بشکرا نکه توفی با دشا و حسن
زاهد را که ز کبر و قصور است امیدوار

کلیا نکه ز کوشم بیاز روی گل بود
با بیدلان عاشق بیول ممکن غرور
ما را ننداز جان که قصور است و با وجود

می خورد به آنک که چنانکه بگویند و خفت و گریه
از دست غیبت ترشکایت نمی کنیم
کرد میکان بعیش و لذت خردمند شود
حافظه شکایت از غم بجز آن چه میماند

گوید ترا که با ده گنیز که هو العفود
تا نیست غیبتی ندهد لغتی همند
ما را غم نگار بود مایه سسرور
در گنیز و گل باشد در دل شکست نود

ساقی مایه شراب بیار
داروی درد عشق یعنی می
آفتابست و ماه باوه و حجام
میکنند عقل سرکش تمام
بزن این آتش مرا آفتاب
کوی کور رفت که مژدای روی
غافل جین ارماند چه غم
غم و دوران بخور که رفت بیاد
وصل کوی جز بخواب نتوان دید
کویه مستم سه چار حجام دگر
یکد و رطل کزان جفاستند و

یکد و ساغر شراب نای بیار
کوست در میان شیخ و شای بیار
در میان سه آفتاب بیار
قیدش از زلف چون طناب بیار
یعنی آن آتش جود آب بیار
باوه نام جود کلوب بیار
قله شیشه شراب بیار
نغمه بر لب و در باب بیار
داروی کویست به خواب بیار
تا بکلی شوم خراب بیار
کویضا باشد از صواب بیار

نصیحتی که گفت بشنود و بهانه نمیکند
نعم هر دو در جهان پیش خاندان بود

هر آنچه نامی شرف بگویند به بدین
که این ساقی قلیل است و آن پای کشید

ملائی

معاشری خوشی و دودی بساز از خود
چو شست از بی حشمت رما کرد
بغیرم نوبه نهادم قرع ز کف صدار
بر آن ندم که تنگ می و کتبه نگنم
می و دو ساله و محبوب چار دوه ساله
چو لاله در قدم ریز ساقی لعل
ز وصل روی جودانان خستی بر دار
نگفتند که حد ز کفن از زلف او ای دل
بیار ساغر با قوت و شوق و زخواب
دل از سیخ مارا که پیشش می گیرد
چه جای گفته طوطی و شعر سقا است
حدیث نوبه درین بزنگ مگر حافظ

که در دوشش بگویم بنام و وزیر
گراندگی نه یونق شکست خرد بگیر
ولی در شعله ساقی میکنند تقصیر
اگر ساقی ندرید میباشند نقد بر
هر بی بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
که نقش حال نگارم نمی رود ز صغیر
که در کوی که عمر است مگر عالم بید
کوی کشند درین حلقه باد در زخیر
حسود کویم اصغی بسین و جبر
خبر دهد بگنجد حسنت از زخیر
که شد حافظ ماه از زلف خنوب خیر
که ساقیان گمان ابریش ز تند نیر

دل جستم بر بری طوق نذیرم دار آخر
موی ناب که جانان از آن می بودی چنین
مرا درین و خنق من بخشید روی بخت
چو باد از غم زور نان در دود خورش تا چند
نگارستان جوی نامی نخواهد شد سران
داد و دهک شب خیزی گزارد و بگریزی

تو نیز ای درین خنق کن مراد دل را آخر
دعای جهم دیدم کوی چون آمد بکار آخر
با کوشم با نکه چنگ آمد بکوشم زلف با آخر
زلف نده بر او در خود نمی بکار آخر
بزرگ کوی که زکامه از زلفش می نگار آخر
در محبت بشاز تا بیاید زان دیار آخر

پنجمین ماه از نو روزی چون صبحی پیش آید

تو که می تا بم حافظ ز ساقی شوم دارم

ای قهرم از فروغ رحمت لا در زار عمر
از روی که سر نیکه چه باران جگر دوست
این یکدوم که صحبت دیدار ممکن است
تا کی می بسوزد و شکر خواب با بسداد
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکند
اندیشه از محیط خفا نیست هر کجا
از هر طرف زخیم جودش کیست که نیست
بی عمر زنت امین و این بس عجب مدار
حافظ سخن بگوید که بر صبح جو جرات

باز آنگه ریخت بی کل روست بهار عمر
کانه رحمت جو برین شد روزگار عمر
در یاب کار ما که ز بیمت کار عمر
بیدار شده ها که گزشت اختیار عمر
بجای ره بین که هیچ ندید از کار عمر
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
تا شو عیان گشیم و فایده مدار عمر
روز قرآن را که نبرد در ششمار عمر
این نقش ما سازد قامت یار کار عمر

شب قدر است ولی نشد نامدح
دل و دهانشی ثابت قدم باش
من از ندی قهر هم کرد و شوره
دل رفعت و ندمیم بر وی و لدا
برای صبح روشن دل خدا را
و خا خدا صی جفاکش با نتر حافظ

سلام فیه حتی مطلع الفجر
که در این ره نباشد کار برای
ولما لا یلتقی بالحبیب والحبیب
فغان از این تقاول تو ازین زجر
کبوس تارکات می بینم شب هجر
فان الیرج والخرسین فی البقر

بسم الله

صبا ز منزل جانان گذر دروغ مدار
بشکر آنکه شاکستی بکام دل ای ملک
هرین عشق تو دردم چه در راه تو بودی
کسوت که چشمه قدرست صبح گزشتی
جهان و هر چه در دست سهیل و کفایت
مکارم تو با قافان می رود عاشق
جدید که خدیو طلب میکنی سخن اینست
خبا ر عمر برود حال خدیش شود حافظ

وز رو بعاشق مسکین خیر دروغ مدار
شهر وصل ز مرغ سحر دروغ مدار
کسوت که تمام ما سخن نقره دروغ مدار
سخن بگوید در ملاطفت شکر دروغ مدار
زاهل معشوق امین محقر دروغ مدار
از رو و نطقه ز یاد سفر دروغ مدار
که در بهای سخن سیم وز رو دروغ مدار
تو آید دروغ ازین رهگذر دروغ مدار

ای صبا کهنی از گوی فدا می من آر
قلب بی جفا صل ما ازین اکسیر مراد
در طریقی و قرآن از غم دل پیر شدیم
در کین کاه نظر ابد دل خدوشیم چنانست
منکار از هر ازین می و کس سحر بچنانست
ساقیا خدوشت امروز بقره و امکن
دم از نهاده بشد ووش که حافظ می گفت

زار در بهار و غم راحت جانی من آر
یعنی از خاکت در دست نشانی من آر
ساعتی ز گفت تازه جفای من آر
تا برود عذرة او تیر و کفای من آر
و کرا ایشان نستانند روانی من آر
باز در بیان قضا خط امافی من آر
ای صبا کهنی از گوی فدا می من آر

ای صبا کهنی از خاکت رو یار بسیار
نخسته روح خدای زده من یار بسیار

بیرانده دل و مژده دلداری بسیار
نامه خدوش خیر از عالم مدار بسیار

خیزد و کاسه ز آب طریاک انداز
عاقبت منزل مادوی خاموشانست
سکه بر مرده دانی که شایق کند
عشق در آنکه زدم کاهن طریقت گویند
بدر سر و تنهای سزگ جود خاک شوم
دل ما را که زمار سر زلف تو نجیست
بایبان زاهد خنودیم که بجز عجب نبود
چشم آفرود نظر از رخ جهان دور است
جود کل از کسوت اجبار قیام حافظ

بیشتر آنکه شود کاسه سزگ انداز
خایا غنچه در کینه افکند انداز
آفتی از جگر جام در رسد آن انداز
بایک شو که دین در آن بایک انداز
ناز از سینه و سایه برین خاک انداز
از آب جود جشقا خانه زینایک انداز
دو آهیش در آینه او را که انداز
بر رخ او نظر از آینه بایک انداز
دان جبار در آن قامت چالاک انداز

خوش آن شبی که در پای بیدار شوم باز
مرا به فکر ز جود تو و جغای رقیب
چه خسته بود که مشاطا بخواه کنی
بدر غنچه بدر رویش کجا نهان ماند
حکایت شب همچون بر شمعان میکند
چه حلقها که زدم بر دل از سر سوز
ایستدم و شستم زنجبت بلند
اگر چه شوق عشقم خراب کرد ولی
بقدر خاطر ما چشم خشم خورش کند

کف تو مان بشویم و من کشم خیمیان
اسیر عشق ندازم غم از شیب و فراز
که کرد ز کس شوخت سیر بدرمان
دل مرا که نسیم حسابست محرم راز
که نیست سینه ای باب کند محرم راز
بدر شمع وصال تو در سندان و راز
نسیم زلف تو میجو مستم ز عمر و راز
من آن نیم که ازین عشق بایک ام باز
تو رخ بجایک زای حافظ و سوز بسیار

انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
مرا کشتی باوه در افکن ای ساق
ز کوی میکند برگشته ام ز راه خطا
بیا راز آن می کلرنگ مشکبو جامی
اگر هست دهر بر تو نیز لطفی کند
بنیم شب آفتاب می بایسد
مهل که روز و فاتح بجایک بگذرند
بدر بر رخ جود حافظ جهان رسیده است

غریب و درلود جهان شمع و شراب انداز
که گفته اند نکو می کنی و در آب انداز
مرا که ز کرم در ره صواب انداز
شمار زینت و حسد در دل کلوب انداز
نظر برین ولی سرگشته خراب انداز
ز روی اختر کلچهره زرقاب انداز
مرا می کشد بر در خیم شراب انداز
سیدی و دیو گمن تا و کله شراب انداز

بیا که در دل خسته توان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من جهان در نیست
بر پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بدر آن مثل کسب آسینت است در راز تو
عقل که چون سپر زنگه دل بخون بگرفت
بیا که جلی مطبوع خاطر حافظ
عروم کل که آمد سیزم کلشتم باز
دل از جگر گمن ناله را که در خاطر

بیا که درین مرده روان در آید باز
که خفق باب وصالت مگر کشاید باز
بجز خیال حماقت نمی تمامد باز
ستاره می بشوم تا که شیب در آید باز
نظیر شادای نظمم زو آسید باز
بیدی کلشتم و سق تو می سزاید باز
کیاست جین خورش که بر آورد آواز
عجسته و شادای و غلر کل و شیب و غلر

روم

نظرة نورشانی دلم شد فاش
ز این زبان من شود بی دل نهادم رو
باید کسی زدم بعد ازین خطبت دست
غریب نهان بر جبهت جوی رقیب
چو گویم که ز سوز درون چه می بینم
یکست صعب ز این در طریح من نظر را

بر او بکن عشاق رست و رنگ و تاز
نم ز گهر تو چشم از جهان جهان بردخت
سبا مقدم کن روح را روحی بخشند
ولی ز گهر یک ناله زانکه در عالم
در تاشدم چه گمان از غم و غمی گویم
روزی گمان طریقت رو بلد پر بسند
ز شوق مجلس آن ماه خرد کن حافظ

هزار رنگ و دهم بکلام خویشت باز
رو رخ کان طریقت رو بوسه سپردند
غرض که شما حسنت در عاقبت نیست
اگر چه حسن نواز عشق غیر مستقیمت

غریب نیست ز شاکه آری از تو و سخا
بر آستان تو که اندر زال بسوزد و نیا
بچه در زوم و دیگر از تو قوسیان
که نیست بستن ارباب کینه محرم باز
ز شاکه پرس حکایت کس بنم عشق از
که مرغ را چه تفاوت بود نسبت و فزاز

عمان نیاز که حجاج را بر او حجاب باز
نمیزد دولت وصل تو در او جهانم باز
هزار رحمت حق باو بر چنین سخا
خست و شادی و خوارگی و نشیب و فزاز
صند رنگ گمان ابروان شیر انداز
کین رحمت بر ایشان در سعادت باز
کوت چرخیم بسوزند با یاد است بساز

ز روی صورت و صفائش با دم و مساز
رفیق عشق چه غم داره از نشیب و فزاز
جمال دولت محمد را بحسن ایاز
من آن نیم که ازین عشق با رنگ آیم باز

با این سپاس که مجلس شاد است بر کس
بجز پیوسته و عالی نکر ز اهل و کس
ملاطفت که بر روی من آمد از نظم دست
درین مقام مجازی بجز با الهه مسکین
نگند زنده عشق را در مجاز و عذران

حال خزان و دل که گوید باز
شرفش از چشمی بر ستان ای
جز نقطه خون خم نشین شراب
هر که چون لا اکاسه کردان بود
بس که در برده چنانکه گفت سخن
بکشاید دم جو غنچه اگر
کرد بیست الحرم خرم حافظ

ای سوزناز حسن که خوش میروی نیاز
خوشه بار طلعت نازت که در آرز
آنرا که بوی عین زلف تو آرزوست
از طعنه رقیب نگر و عیاش من
بر و از رازشیم بود سوز دل و وفا

کوت چرخیم جفای رسد بسوز و نیاز
که کید و شمش از جبهه و جسم دارد باز
ز شاکه پرس حکایت کس نیم سخا
درین سراجا باز که غیر عشق سباز
نمای با ناکه غزلغای حافظه شیار

وز خاکت خون جم که جوید باز
ز کس مست اگر سروید باز
سز حکمت بمانگه که گوید باز
زین جفای رخ بخندو بشوید باز
نیزش سوی تا جوید باز
ساعری از لبش بیوید باز
که تواند بپرس بیوید باز

عشاق را با تو هر خط صد نیاز
ببریت اندر چه سیر دست قبای نیاز
چون عهد کو بر آفتاب سوزان بسوز نیاز
چون زرا که بر ترازو در دهان کاز
بی شمع عارضی تو دم را بود گوار

دل از طغان کعبه گریست و قوت یافت
هر دم بخیزد و بیخ جرم حاصل رسوخ
صوفی کوی توبه ز می کرده بود ووش
چون بادوست بر سر قمش رفت کف زبان

از شوق آن صبح نزارد سر سجاز
بی طغان ایروی ندمنا زمر اجسوز
بشکست عهد چون در سقاز دید باز
حافظ که پیش از لب ساغر شنید از

برینا صد از قنای لبست کلام هفتوز
روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو
از خطا لغتم شیمی سوی ترا سنگ حق
نام من رخصتت روزی بر لب جانان
پر تو روی ترا ز غم تو دیدم آفتاب
در از دل و دوست ما را ساقی لعل لبست
ای که کفایت جان بیخ تابا شوت آرام دل
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

بر امید جام لعلت دروی آشام هفتوز
تا چه خنوخند شد ازین سودا سر انجام
ی زنده هر خط شیخی مو بر اندام هفتوز
اهل دل را بوی جان می آید از نام هفتوز
ی رود چون سایه هر دم بر رویام هفتوز
جرعه جایی که سینه هر شوی آن جام هفتوز
جان بفرماییش سپردم نیست آرام هفتوز
آب حیران می رود هر دم ز آفتاب هفتوز

دل بر دیده لولی و شیبست شور انگیز
قزای بر چمن چاک ماه رویاوت باد
فرشته عشق تو زنده که جیست احوالی
تغیر و حسنه بد کا همت آمدم رمی
غلام آن کلام کو آتش افسرورد

خفون و دهن و قتال و وضع رنگ آید
هر جا ز نقدی و حرفه بر هیز
بمژد جام و خلاصی بجاکه آدم ریز
که جز دلای قوم نیست هیچ دست آید
ز آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز

بیا که هفت ایستاد ووش با من گفت
بناش غریه بیازوی هفت و در غیبست
بیا بر گفتیم سینه تا سحر که حشر
میان عاشق و محشوق همی هلا نیست

ای صبا که کجندی بر ساحل رود ارس
سزای سلی که باوش هر دم درینا صد سلام
همی جانان بیوس آنکه بر آری عرضت دار
سز که قول تا حقا ترا خندان می قول با باب
عشرتت بشکیر کن بی ترسی کا ندر شهر عشق
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سرباز
دل بر غیبت می سپارد جان بکست چنگل باز
طربان در شکرستان کامرانی میکند
نام حافظ که بر آید بر زبان لعلک و کست

جانا ترا که گفت که احوال ما برسی
ز آنجا که لطف شامل رخصت کردیم
من دوزخ سر عشق تو دارم نه مدعی
هیچ آنکه بر عالم در رویش نشود

کو در مقام رضا باش و ز قضا مگر بیز
هزار رقیبه نابا و شاد حکم انگیز
همی زدن بدید هر دل روزی صفا پذیر
فرخنده عجب خنوی حفا نظر از میان پذیر

بوسه زدن چاک آن لای و بکین کو پیش
بر صدای ساربانان جینی و بانگ جرس
که فریادت سوزشجوی بر بان فریاد می
کو سخانی دریم از همچون که ایتر بند پس
شب روز از آفتابا است یا بد پس
در ز لولی عشق تو ندان زدی کجکان هوس
کو در هفت ساربان نداد نه احتیاط و کس
از تخیر دست بر سر من زنده میکن کن
از عجب حضرت شاهم لبست این نقش

بیکان کرد و قضا هیچ آشتنا مبرسی
جرم که دست عشق تو و ما جز مبرسی
از نسیع برسی قضا ز ما مبرسی
آنکس که با تو گفت که در ووش مرا مبرسی

از فرق قد برش سر صمد نقد وفا مجری
ما قند سگند رو را تخلاص ایم
در دفتر طبیب فرد باب عشق نیست
حافظ رسید موسم گل معرفت کوی باقی

یعنی زلفسان سخن کیمیا پدیس
از ما بیخ حکایت هیزو وفا پدیس
ای دل بدر خنک و تمام دوا پدیس
در باب نقد عمر ز جوی و جزا پدیس

و ارم از زلف سیاهت کوه چنار کوی پدیس
کس با سید وفا ترک وی درین مکتاد
بیکی چو کوه آزار کشش در بی نیست
زاهدان ما بسویست بجز ز کس بی اصلی
کوشه کبری و جلالت همس بود وی
گفت و گوهاست درین راه کوی کوزا
گفت از کوی خلوت صورت حافی برسم
گفتش زلف کجین که ششگفتی گفتا

که چنان زوشش ام بی سر و سامان پدیس
که چنان هم من ازین کوه پیشمان کوی پدیس
زحقی می کشم ز مردم نادان که پدیس
دل و دین من میر و از ز رست بر گما کوی پدیس
عشوه میکند آن ز کس فغان کوی پدیس
هر کس عریض این کوی من کوی پدیس
گفت آن می کشم اندر هم چو کوی کوی پدیس
حافظ این نقد و از زست بقران کوی پدیس

ی تو در کلبه گدا بی خود نشین
صبر محافظ غریب ورور عشق

رنجیابی کشیدم ام که پدیس
سبحان رسیده ام که پدیس

دل ازین سفر جنت نیکو ناهت پس
و کز زلف بانان سفر مغان ای دوست
هر ای مسکن مالون و عهد با ر قیدم
و کز کین بکشاید علی ز کوشه دل
بصد در معصوب جنبی ساغری نوش
زبان وی می طلب کار چرخ آسان کن
خلوت مردم نادان دهد زمام مراد
بهم ورد و کز نیست حاجت حافظ
بخت و در جهان فو کوی که در در جهان

سیر در صفت شیراز بیکه ناهت پس
که سیر معنوی و این طاف ناهت پس
ز هر مردان سفر کرده خیزد ناهت پس
هر چه در که پدیر معان ناهت پس
که این قدر ز جهان کسب مال چاهت پس
که شیشه می عشق و بقی چو ناهت پس
ترانه عشق در آتش همی ناهت پس
رعایای نیشب در دوس صفا ناهت پس
رعایای بیزه در اعیان با ناهت پس

گفتاری بکشتان جهان مارا پس
من و هم صحبتی اصلی ریا و درم باد
نقد فرودس با دوش علی می بخشند
بشیش بر لب جوی و کز ز آب بیخست
نقد بازار جهان بیکر و از راه است
یار با ماست چه حاجت که زیادت علم

زین صحن سایه آن سرور دانه مارا پس
از کونان جهان مثل کزان مارا پس
ما کز ندم و کز دیر معان مارا پس
کین اشارت ز جهان کز ان مارا پس
که بخارا از این من سرور زبان مارا پس
در وقت صحبت آن موش جهان مارا پس

زهر مجری چشیدم ام که پدیس
و لبری بر کز کوی ام که پدیس
ی رود آب دین ام که پدیس
ساقی ششیدم ام که پدیس
سب اصلی کزین ام که پدیس

از درخوش خدا یا پرستم مغرست
حافظ از شرب رندی کوی انصافست

که سرگوی تو از کون مکان ما را پس
چین جود آب و عطر کای روان ما پس

اگر قین شفیقی درست چمان باش
کنج زلف بریشان برست با دوسه
کرم هداست که با حفره گلشن باش
رو ز عشق نزاری نکالار و غیبست
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
دگر بصدی هم تیغ بر کشک زنیار
تو شمع اجتنی بکریان و بیکه دل شد
کمال دلبری و حسن و نظر باز نیست
خوش حافظ از زبور بار ناله مسکت

هر بیت مجرم و کرم با و کلاستان باش
ملوک خاطر عشقان کوریشان باش
نهان نه چشم سکندر جز در حیران باش
بیاد تو کوی این جیل عرق طراون باش
خند زانو تو ره گمان بجا و سلطان باش
وز آنچه با دل ما کرده چشمه جان باش
خیالی که شش بر او نه بین و خندان باش
بشود غفلت ز نادان دوران باش
ترا گفت که بر روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطرب و مرمی تو خوشی
همچو کبودن طری است چو تو دلین
شبنم شکل تو شیرین خط و چاک تو طبع
هم کلاستان خیال تو ز قدر عشق و تقار
پیش چشم تو بیدم که بران بیار کند
در ره عشق که از سیم بلا نیست گذار

دلم از عشق با قوت نگر خای تو خوشی
همچو سر و بدن خلد سرب پای تو خوشی
چشم و با روی تو زیبا شد و بالای تو خوشی
هر شام دلم از زلف سمن سالی تو خوشی
سکندر دره مرا از دغ زربای تو خوشی
کرده ام خاطر خود را به تاشای تو خوشی

در بیان

در بیان طلب کعبه زهر سوزن است

میرود حافظ بی دل بتمای تو خوشی

فکر جمل همه آفتست که کل شد با روش
و فریای همه آن نیست که عاشق گشته
جای آفتست که خون روح زنده در دل
چیل از شیفن کوی آنوقت سخن در نه نبود
آن سفر کرده که مصداق فیه جا هم آوست
ای که در کوه معشوقه ما میگذری
صعبت عاقبت کوی خوشی افتاد ای دل
اگر از سوسه نفس و هملا دور شوی
مسوقی سر خوشی ازین دست لیکه که کلاه
دل حافظ که بدیدار تو خوشی کشتی بود

کوی در از زلفه که چون عشق کند و کارش
مژده آفتست که باشد هر چند متکارش
زین نقابان که فرقه می شکنند با کارش
این همه قوی و عزم تقییم در منتقارش
هر کجا هست خدا را بسودت دارش
بر حذر باش که سر می شکنند و بیارش
جانب عشق عزتست فرود گذارش
بی شکن راه بری در رحم و بیارش
بدر جام و کواشفتند شود و ستارش
ناله برود در حال است بجز آزار عشق

بازای روی نیکه مرا خوشی جان باش
زان باوه که در صیقل عشق فرود شد
در فرقه حیران زای ای عمارت سالک
آن یاد که گفتا بترام دل نگر آفتست
خند شد دلم از حسنه آن عمل روان عشق
تا بر دشت از خصه خیابری نشیند

دین سوزنده را محرم ساز زبان باش
سازد و سر ساخره و کور و مضان باش
جمدی کوی و سر حلقه زندان جهان باش
کوی بسیم اینیکه بسودت نگران باش
ای درج بخت امکان هر دو نشان باش
ای سیل سزاشک از عقب نام روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

کود نظر آصف جمشید مکان باش

بدر لاد قبح کیردی بیایم باش

بیوی کل نفسی هدم حسابی باش

کون هکایت و چون تم در خیب روی

تویار و هدم جام جهان نامی باش

نکیرت که هوسانی می برستی کون

سه ماهی خنوز روز ماه بیایم باش

چو برید سالک عشقت بی حرمت کرد

بندش و مستقر رحمت خدای باش

چو غنای کوه فروخته گیسو ما جهان

تو همچو باد بهاری کوه کشای باش

و قاجوری نکس در زمین نمی شنوی

به روز طالب سیرخ و کیدیام باش

مردی ملاحظت بیکان کان مشو خدا نکل

وقی معاشد رندان آشنای باش

باغبان کربنج روزی صحبت کل بیدیش

بجهای خار همچون صبر جلی بیدیش

ای دل اندر بند زلفش از زلفشانی مثال

سرخ زبرک چون بند از خنق بیدیش

با چنین زلف و خوش باو نظر از گرام

هر که روی با همین وجهه سنی بیدیش

زده خام سوز را با مصاحبت بی چون کار

کار مگاست آنکه تیر و تامل بیدیش

نیک بر تقوی و دانش در طریقت کافر نیست

راه روبرو صد هنر دارد توکل بیدیش

تا بجا آرد نکس ترکانش باید کشید

این دی نور در نا آن جمع کای بیدیش

ساقیاد کردن ساعده معلق تا بکس

در چون با غلطان آنقدر تسلی بیدیش

کلیت حافظ تا نشود ادمی از زرد

خاش مسکین چرا چندین تخی بیدیش

خوشا شیراز و وضع بی شانش

خداوند آنکه دار از زلفش

ز کف با او و صد لوحش آینه

که عسکر حفر می بخشد زلفش

میان جبهه آبا و مصفی

صبا آینه می آید شمش

بشیرازی در قیفن روح قدسی

بخزاه از مردم صاحب گمش

صبا زان لاله شیرین سر سست

چه داری اگر چه نیست حافظش

که نام کند مصری برد آنجا

که شیرینان ندادند انقضاش

کزان شیرین بوسه خنوم بریزد

ولا چون شیرینان در کن حداش

مکن بیدار ازین خنوم خدا را

که دارم عشرتی خودش باقیاش

چو حافظ خنوم تر رسیدی از هر

نگردی ستر ایام و مصاش

ببر دامن قرار و طاقت و هوش

بت شیرین لب و سیمین بنا کوش

نکای چای ششک کله دار

ظریفی مهورش ترکی قبا بدوش

بکاف آتش سوزان عشقتش

بسان دایک دایم میزیم جوش

چو برده ام شدم آسوده خاطر

کرتش همچون قبا کیرم در آغوش

اگر بوسه کور و استخوانم

نگرد و مهرش از جانم فراموش

سرا ندرای کن اندر پستی ای دل

که سر در پای او برتر کرد بروش

دل و در بزدی و دینم ببرد سست

برود و خوش برو و خوش برو و خوش

دوای قصه قدر دای شست حافظ

لب نهش لب نهش لب نهش لب نهش

دل میبند شد و غافل من در پیش
چو بد بر سر ایمان خورشید من از دم
خیال حصول بحر می برزم هیدایت
با کرم آن سزای شرف غایت کنی را
یکوی میلک کریان در سر کفایت روم
ز آستین طبع ایمان هزار خون بکشد
ز بحر حوضه بمانند سگت اسکندر
تر سزای کله اردوستان مکن ای دل
بان کمر زسد دست هر کجا حافظ

دوش با من گفت پنهان کارانی تر خوش
گفت آسان کید جزو کارها از دست
و انکه هر دو دوا جوی کز فرقی بر شکایت
کوش کن بنده ای سپرد ز بند و یاغی کز
در هر پیش زدم از کفایت و شنید
بادی خونی لب خندان یار و جگر عالم
تا کدی ای آستان زین برده بر می شنیدی
در رسالت کشته و نام خنده در پیشی نشود
ساقی می ده که زنده ای حافظ هم کرد

اندر

در عهد باد شاه خطا بخش و جرم بگوش
صدوق نایک مودم با پای تم نشسته
اهدان شیخ و قاضی و شرف ایروستان
گفتند افضلیت سخن کرم جرم
ساقی بهار میرسد و وجهی خوانند
عشق است که نفسی در جانی نوبهار
تا چند هموش سخن آوری گفت
ای باد شاه صورت و صفی که مثل تو
چندان بماند و فرشته ازین کند قبول

سحر ز صاف خیم رسید زنده بگوش
شد آنکه اهل فکر بر کاره می رفتند
بیانک جیانه با کرم آن حکما تپسا
سزای خانگی از ترس کفایت خندان
ز کوی میلک در پیش بدوش سپردند
دولت خیزد کفر بر او تجمعات
محل نور تجلیست رای انور شاه
بجز نای جلالی مساز زرد نموب

مغنی قربانکش شد و حافظ بیاد خوش
تا در عجب که بسوی کشد بدوش
کرم سزای صاحب کرم از بر می فروش
در کش زبان و پرده نگاروی سزوش
شکری بکن که خندان دل آمد زخم جوش
عذرم پذیرد و جرم بدین در کرم بدوش
بر داد ز سواد رسید ای کجک هموش
تا در عجب و دید و شنید عجب کوش
بخت خیرات از فواید بر زین بدوش

که در شاه تجماعت می دلیر سزوش
هزار گونه سخن و در همان لب خاموش
که از نه خفتن آن در یک سینه سزای جوش
پروی یار سزای شیم و بانگ نواز خوش
امام خواجه که سجاده می کشد بدوش
مکن افضلیت بیاهانت و زهد هم مقوش
چو قرب اولی و در صفای قوت کوش
که هست کوش دولت محرم پیام بدوش

روز صحت معان خسرون دانند

کوی کوش نشینی تو جانظ خوش

شرب تلخ میخوردم که مرد افکن بود

مگر بگویم بر آسایم ز دنیا و شهر و شهرش

بیاد روی که سزان شد ز کمال آسمان آیین

چعب زمره چنگ و مرغ سلیغ شورش

سعاد و هردون پرو زنده شه اسایش

سزان عریض زای دل شوی از پنج وار شورش

کنند صید بهای بیگن جام جهر برادر

کس من جیوم این سخن بهر کس ده کورش

نیکوون بدر و فشان ساقی بزرگی نیست

سعیان با جناح شست نظرها بود با شورش

بیاماد روی صافیت راز و مهر بنایم

نشود آنکه تمامی یک طبعان دل کورش

کمان بروی جهانان نمی بجمد سوز جانم

ولیکن خنجر می آید برین بازوی بی زورش

صدوقی کجی بجهی و مرقع بخار بخشش

وین زهر تلخ زای خود شکواری بخشش

تادامت و سلج در ره آهنک چنگنه نه

شبیخ و طیلسان بی وی کسار بخشش

زهد کمان که شاهد و ساقی نمی خرنند

در جافه چمن منسجم چار بخشش

راهم شرب لعل زای میر عا نشکان

خون مرا بجایه ز نخدان یار بخشش

یارب بوقت گل کته بنه عطر کن

وین ما جهر کسروب و جهر یار بخشش

ای آنکه ره می شرب مقصود برود

زین بحر قطره من خاکسار بخشش

شکران را که چشم تو روی بان نویی

ما را بعضو دلفن خداوند کار بخشش

ساقی جهر خواب خوشی کند با دره صبرج

کوچم زرب جانظ شیب زنگ و دار بخشش

لن دارو

کتاب آید و پای مید و طبع شعر و یار بخشش

معاشره و لبر نشین و ساقی کفزار بخشش

ایوان طایع دولت که قدر وصل میدانی

کودا با دوست این عشقت کوی روی کار بخشش

هر آنکس را که بر خاطر بخشش و لبر نیست

سینه کوی کوی آتش ز کوی کار بخشش

خود صبح از زهر ز فکر بگری بنسجم

بود که نقش ایام برست آنکه نظر بخشش

شب صحبت عشقت دان ده از خونگانی

که مرقاب و لغز نیست درون و دوزار بخشش

می در کاسه شجعت ساقی را بنام میرز

کف کستی میکند با غصص وی از دماغ بخشش

بشفقت مگر شد جانظ با با ما میمانه

کشتکوی بخشش بخت بیاموزن کار بخشش

جمع خوبی و فلسفت عذر جرم هوش

یکش مهر و وفا نیست خدای بر هوش

دیدم کوی جانظ فلسفت و بیازی روزی

بگشند زایم و در شرح نباشد گم هوش

چاره داد سادستی چایک و شیرین دارم

که بجان حلقه بگوشست در چهاردهش

من همان بود که از نو نیک نگه دارم دل

که در نو نیک ندیدست و نزار و نگوش

بوی شیراز لب همجون شکوش می آید

که در غزلی میجو که از نشیوه چشم سپر هوش

یاد دارم از غیب بدین شان سنگند

بیر و زود و بجان داری خود با دوش

از بی آن گل تو برسته دل ما با در صب

خود کجا شد که ندیدیم درین چند کوش

جیان شکران که کنم چون کوان دانند در

صدوت وین جانظ بود آرا مگر کوش

ما را ندوده ایم درین شهر بخت خوشش

بدرن کشید با این در بطر و رشت خورشش

ازینس که دست می کشم و آنه می کشم

آتش زدم جوی بقی لخت لخت خورشش

دوشم ز جلی چه خدوش اندر گی سرود
کای دل صبور باش که از بار سز خدوش
خدا هم که سخن دست چپا بر تو نکرده
کرمی خیزها در سرب فلک است زند
ای حافظ ای مراد میسر شدی مدام

کوی کوشی بین کلاه ز شایه دشت خدوش
بسیار سز خدوش نشیند ز کنت خدوش
بگذرد ز عهد سست و سخنهای نکت خدوش
کاره با پای تر کند دشت و کنت خدوش
چشید نیز دور نما ندی ز کنت خدوش

هاتف از گوشه میخانه دوش
این فرد حاتم بیاختا نه بر
عفتو آبی بکند کا و خدوش
لطفت خدا بیشتر از هم مکت
کوجه وصالش نه بکوشش دهند
کوشش من و حافظ کیسوی یار
رندی حافظ نه کما صیبت صعب
داور دین شاه شجاع آنگه بود
ای مکت العرش مرادش بد

گفت با خستند کند می بنوش
تا می لعل آوردش خدوش بکوش
مژده رحمت برساند سر دوش
نکت سربسته چه کوی کوش
هر قدر رای دل که نترانی بکوش
روی من و حافظ در می خدوش
با کرم باد شده عیب دوش
روح قدس حلقه امرش بکوش
در حفظ چشم بدش دار کوش

یار آن تو گل خندان که بد روی بگوش
کوه از کوی و فنا گشت بعد صرود او
کرمی سز که سلی بی ای باد صیبا

می بسیارم ستوا چشم حسود بگوش
دور باد آفت دور زرقا ز جهان و تماش
چشم دارم که سلی برسانی زلفش

با ادب

با ادب ناز کشای کن از آن زلف سیاه
عزیز و مال از تو بماند نشاید از سز
هر که ز سز بماند از تو خوشی ز جلال
کودم صحن و نای خط و حالت دارد
در مقامی که با ادب اومی نوسشند
شعر حافظ همه بیت و غزل و مثنویست

جای دلپای عجز نیست بهم سر زلفش
هر که این آب خدوش دشت بدای فلکش
سرمه و قوش یا لب ما و دهانش
مختم دارد زان طرفه عجز نگش
سفلون مست که باشد خدوا زده زلفش
آخرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو بپشت صبا زلف عجز افتاش
کیاست هم نفس تا بشع عرفه و هم
سیر صبح وفا بنامه که برید و کسرت
زمانه از روی کل مثال روی تو سز
چنان کعب مکر عذره روان خدوه
نوشته و شده عشق را کرا نه بدید
بدین شکسته جیت اخرون که می آرد
بکیرم آن سز زلف و بپشت خدوا بر دم
سحر بطون چون شنیدم از جیب

بپشت که کوی سز زلف شجاعش
که دل چه میکند از روزگار کوشش
زخون دین ما بود مهر عفتوش
ولی ز سز تو در غنچه کرد بنهاش
کوهان زلفه دوان سز در بیا باش
تبارک الله ازین ره که نیست با باش
نشان برین دل از چه زلفش
که او من بستاند ز مکر و دستاش
نمای حافظ خدوش هم خدوش لطافتش

من طراپم ز غم یا و خدوا با کنت خدوش
کوی صیبا سز زلف زخم بکشتاید

سیر ز غمزه او ما و کن غم بر دل ریش
ببین سز که آن شود خسته آن کافر کیش

با تو بسو ستم و از غیر تو بیدیم دل
بعنائیت نظری کن کس و دشمن را
آفرای یاد شاه ملک ملاحظت پذیرد
فرمن صبر من سزشت دل داد بیاد
مرهی بر دل حافظه از آن حقه فریض

آشنای تو نماند در سربیکا نه خویش
سزود بی مرده لطف ترکا دی ز پیش
کز لب لعن تو سزود نمکی بر دل رفتی
چشم سست تو که کشادگی ازین پیش
کوچه خویش شد از آن طره چون فتنه خویش

چو جام لعن تو نوشم کجا با نه خویش
سز غلامم تو در زنگه ازین آوازی
بیوی آنکه ز میخانه کوزه میسایم
ز شرف لعن تو سقای کوی بخوران
مرا بکوی که خاموش باشی دوم در کشی
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
شد آب بخت و جانهای دل سپرده دهند
شهر و دهنه جنت سزودت آن سزسد
مرا جو خفت سخطا و خشن می دادند

چو چشم سست تو دیدم مرا که دارد کوش
مرا بگور زه فریض شراب خانه فریض
روم بسوی خزا با تیان کسوم بر دوش
برید آب زندانستان باوه فریض
که در چمن سستان کفتم مرغ را که فریض
و کوه حدیث تو کوم کدام طاقت هوش
که باوه انش بیزست و بخشکان در هوش
که با تو فریض کند باوه و نه کوی فریض
نماند که حافظه فریض باشی و سپهری

خست کنی را ز کند سر زلف تو خالص
عاشن سزودت دل تا به بیابان فنا
ناوگ خمره دوست سزودت بید از سزستم

سکینی عاشن مسکین و نترسی ز قصاص
سزود و در هم جان نشود خالص الخصاص
حاجب ابروی تو برده کرد و از تو قصاص

۳۰

بهدا از یاد تو هیچ جنت از سزودت
آفتی در دل دیدان ما آفتی
کیسای غم عشق تو سزودت خاک
قیامت در کرا نایه چه دانند عوام

کودم ایثار تو خویش ز روی اخلاص
کوچه بود بر همیشه بهدایت رقاص
ز رخا لعن بد از چنبد بود چو بر رقاص
حافظه کوهر کیزان مرده جز بخدا ص

از رقیبت دم نیافت خصوص
صبر عا سببست جام می که سد ام
مغرب من ره می بزی که بچرخ
فضیلت از عشق با و نه از عطف
حافظه از دل زلفین ریغ دوست

مثل الفاصل لا یحب القاص
مرده را ز رخ میکند بخدا ص
مشتری صبر زهره شد رقاص
تا که خالص شوی چو در خالص
چندان از خود و سزودت اخلاص

حسن و جمال تو همان چو کوفت طول فریض
دیدم حسن چو جیت بر هم خلو و جیست
جانگدای او نشد مرده جان و جان جان
شلی ریغ تو نیست در عرض حسود بی
از ریغ سست منقل حذر بچرا بر آسمان
بر سه نگاه پای او سست کجا دهد ترا
بیای که چشم بوی جان از آن عارض

شمس خفاک چمن شمع از ریغ حریف ما فریض
رویت روت بلکه بر چو خدای کست فریض
تو که سیر او نشد لایق کسرت قطع و جیض
عاشن تو سست همچنان که ز کوی کند فریض
چو ز زمین هفت خنجر مانع بری ما فریض
قصه عشق حافظه با و سزودت بی فریض
کجا که فتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که زخم روی بشرع میگویند
بکن همانند قد سرو نازان از آن قامت
بیشتر رفته تن یا سخن از آن اندام
گرفته نازنه چنین روی سرکه از آن کسید
نهر روی تو خمر شیرین گشته عرق عرق
زلفم دکنش ها فضا گلچین آب روان
گرد خدا بار من تا بپوشت دور خط
از در هوس لبش کان زب حیات خوشگفت
که بهدوات میدهم کرد مثال جان ودل
که بنده ای خردم شاه قبول میکنند
ز آن کتاش و کرده خوی جود کن در نور
حال سیاه او بران غا زین پیر رنگه باین
آب حیات حافظا گشته زلفم تو گلچین

ز حسن لطف پیرس بیان از آن طایفه
مچو شدست کل گلستان از آن عراض
چیز نشسته دل از دهن از آن طایفه
کلاب یا قته بوی حیوان از آن طایفه
تزار مانده مه آسمان از آن عراض
چنانکه خدی شمع چای چکان از آن طایفه
ماه خفاک ز روی او بپست فتاد و غلط
گشته روی زدی ام آب خزان گلچین
کاد باقی می گشتم آتش عشق گلچین
تا بسیار کی و همدنک بر بندگی خط
شد رخ گل جود از دهن ترک و کلاب غلط
راست بنگاه ما ندان بر رخ ماه یک غلط
کس بهد از شفا او شمر گشت ازین غلط
کرده جمله ناکوی بجان ماها غلط
که با تو نیست مرا چنانکه و ما جرها غلط
بجان من زایم بوسه خوند باها غلط
اگر بستی ازین بند باین بلاها غلط

ازین

تو از کجا و امید و صافی از ز کجا
بیا بیزان غلغله خوب و تازه و تر و نو
تو دلن شبنم پور شبنم برو زاهد
بصبا چکامه چدر زان پال از دل و جهان
شدم چشمت چاه و جلدن شاه شجاع
شراب خاکیم بس می معانه بسیار
خدا را بچشم شست و شوی فرق کند
ببین که در حق کمان میرود بنا لا چکامه
بیا شقان نظری کن بشکر این نعمت
بفیض جرحه جام تو نشسته ایمان
عذر بگفته ایم و غیر از این نیست
چیزی و چه در حافظ خدا جدا کند

بیا پیشی ز سر دست هرگز حافظ
کاش گشته شرح بخش و جان فراق حافظ
ز روی دانه تو نشسته بیا حافظ
بکا زمین کنی آن دم بکم دعا حافظ
گشست با تو مرا چنان و ما جرها و سزای
حریف با دو رسید ای رفیق قوم و دل
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
کسی که رخصه نظری روی استماع
که من خدام مطیع تو باد شاه مطاع
نیکنی و دگری قید هیچ صدمه ای
کجا درم بختارم بدین کساد متاع
رخاک بار که کبر بای شاه شجاع
عشق کنی کوی سر باران و دردم جوشم
بوی که در بهاری همی تو کوی باغ جوشم
همچنان در آتش بود تو سوزانم جوشم
تا در آب آتش عشق کوزانم جوشم
این دل زار و سوزانم کوزانم جوشم

در دقای عشق تو مشهور خونم جوشم
دور و شب خواب نمی آید چشمم غم پرست
رشته صبرم بجز من غمت برین بند
که صبرم نرم شد چون صوم در دست
در میان آب و آتش همچنان سرگرم شدم
ز زهر حافظ و طامات او معلول شدم
بسا زود و خوشگزان من سرود سما

ازین

بیزود دولت کنی فروز شاه شجاع
که هست و زلفش بران کینه شاه
بیا می که چه صبر زین مشفق او فرزند
رسد بکعبه در پیش تیر ضیق شاه
برو او ب بجان بدان کن این صنعت
که من خدام مطیع تو باد شاه مطاع
شهر بخوابان می فرستد عشق
منده می و درین خدایم زنی با پس
که خیر ازین همه اسباب تو راست
همه میخیزد ایام و غیر از این نیست
فبارم بچهارت بدین کساد متاع
ز زهر حافظ و طامات او معلول شدم
بسا زود و خوشگزان من سرود سما

گوییست اشک حکایت نبودی گویم دو
بی جمال عالم آرای نوز و زم چون
همچو صبحی کجاست باقیست بادین زلف
سرخ زدم کنی بشی از پیش خود ای
در شب همچو آن مراد ز صبحی فرست
آتش عشق تو هفتاد و پنج در کزشت

کی شدی رویش کیتی زان پناه چو شمع
با کمال عشق نوره رحیم نقصان چو شمع
چون بنوا دلها تا جان برافشان چو شمع
تا ندرت کرد و از دیارت ایوان چو شمع
ورز ز سوزش جهانی را بسوزان چو شمع
آتش دل کی با جبهه درین بنشاید چو شمع

بامدادان که زخمتو که کاخ ایستاد
دو پنج برکشید آینه زو راضی جیب دران
خانه جیشید فلک
کجا شد منکر
وضع دوران بگر ساعز عشق بر کعبه
ظرفه شاهد دنیا هر بندت و خیزب
عمر و حسه و طلب ارفع جهان چینی
چشم منظر چشم از دل روشنی جیب مباد

شعب خاور ز کند بر همه اطراف شما
بما بدیع کیتی بهتر از است انصاف
ارغنون ساز کند زهره با آهنگ صما
جام در قهقهه آید که کجا شد شما
که بهر حالتی ایست بر زمین و آستان
عارفان بر سر این رشته چو بند شمع
که وجود است عطا بخش ز کرم آستان
جامع علم و عقل جهان چو آستان شما

نهاده بود در نمود جلا در اندام
زبان کشا و جیب سوزش سوزش
سپه کزشت شقایق چه بودم ایضا
کسی چه بود در سینه ز کزشت
کسی کوسا و سینه کزشت ایضا
ز کزشت و کزشت کزشت ایضا
کوه قافله چو در سون غیب حرم

دفع

از خم ابروی در چه جیب کشتایش نبود
من حیال ز اهدی گونه نشین و لاله نگار
بچیزند زاهدان نقش بخندان و لاله نقی
صلواتی شهر سیرین که چون لاله زهر چو زهر
ابروی دوست کی شود دست کسی من معین
حافظه کز قدم زنی در ره خاندان بعدی

دو که درین حیال بی عمل غریز شد گفت
سعی ز زهر زلف من زدم چنگ در دست
سست ریاضت محنت باد به اول گفت
پاروش و دراز باد بر حیوان خوشی گفت
کس تو دوست ازین گمان تیرم از بر غرض
بدر قیامت شود گشت نکتها نکتها

مقام امن و می یغنی در رفیق شطیون
جهان و کار جهان چو هیچ بر چه جیبست
کجا است اهل دلی تا کند ولادت خیر
در بیغ و در رو که تا این زمان نداشتیم
حلاوتی که ترا در جبهه زنده است
اگر چه سوزی سیانت چون سنی نرسد
بیا که نمره از زلف نکار و خند جام
بمانی رو و فرست شمع خیمت وقت

کوت مدام میسر شود زهی توفیق
هزار بار من این نکته گوید تم تحقیق
که مایه دست نبود بر چه بهیچ طریق
که کمیای سعادت رفیق بود رفیق
یکشانی نرسد صد هزار فکر و توج
خوشبخت حافظان از فکران حیال ایضا
تقدیر است که عشاقش نمیکند تحقیق
کودر کین که عجزند قاطعان طریق

زبان خاست نزارد سر بیان خراف
رفیق حیال نیلیم و هم کلاب شکیب
در بیاعت علم که بر امید و هم بیان

و کز شمع و هم با نردستان خراف
رفیق آتش همچو آن و هم خراف خراف
بسیار رسید و نامد بسیار زمان خراف

سری که بر سر کرده و نوحی سودم
چه کوزن با رنگ بال در همی وصال
کنون چه چاره که در جگر غم بگردی
بسی مانده که گشتی عمر عرق شود
چه کوزن و عوی و حسرت کنی چنان که شدت
فغان مگر چه سودم و بد اسیر چند عشق
رسوز شون و دم شد کباب دور از یار
بیان شون گزیده ره بسر شوی حافظ

برستان که نهادم بر آستان فراق
کز بخت مرغ و لم برد آستان فراق
خدا درون صبرم زیاد بان فراق
ز بوع شون شود و بجز بیکران فراق
تخم و کین و قضا و دم صفای فراق
بایست کردن صبرم بر لب جان فراق
سدم خون جگر میخورم ز خون فراق
برست هجر تازی کسی زعام فراق

ای دل ریش مرا بایب نوحن نمک
توان کوه را کیزه که در عالم قدس
در غلوص منت ایست شکی تجر کون
گفته بودی که شوم هست و دیگرست پیغم
بما ایسته خندان و شکر بری کون
چرخ بر هم زخم از غیر مزادم کرد
چون بر حافظ خوشش گذاری ز روی

صحن نگه دار که من میرودم آنه صفا
و که خیر تو بود و حاصل او را و صفا
کس عیار ز رخا صفتش سده چه صفا
و عین از حد بشود و مانده دور بر صفا
خون را از دهن خویش سندان بشکست
من تا آنکه که ز بوی گشتم از جرف خفت
ای رقیب از در ادبک و دو قدم دور تر که

اگر شاد جزوی هر چه خندان بر خفا
برده هم شوداری بخور و دریغ بخور

در آن گناه که نطق رسو صبر چه پاک
که بیدریغ زنده دور نگار تیغ هلاکت

نغمه ای

بخاک پای تو ای سرو نماز بر و رس
چه دور زنی چه بهشتی چه آدمی چه صفا
نه پس فلکی راه و بر ششش چه صفا
فرب و خسته رزمیزند مزاره عقل
براه عشق تو حافظ خوش از بان رفیق

کروز واقعه با و اکبرم از رخ خاک
بمذهب همه که نظر بقیست اساک
چنان نیست که ره نیست ز پرده صفا
سپاد تا بقیاست خراب طارم تاک
رعای اهل دست باد مونس دل پاک

مزار و شوم در میکتند قصد هلاکت
مرا امید وصال تو ز نوح میدارود
نفس نفس اگر ز یاد نشوم بویست
رود و بخواب هر دو چشم از میان تو چه بایست
اگر تو زخم زنی بر دم به از هر جسم
بغضب سبقت که حتی حیا سنا ابد
تا چنانکه نوری هر نظر کجا میسند
عنان هیچ که که میرتی از دست بریم
چشم صفای عزیزان زمان شود حافظ

کرم تو دوستی ازه شتان ندام پاک
و کز خدایم از هجر است بر چه صفا
زمان توان چو کون از غم کنم کز بان صفا
بدو هنوز دل اندر فراق تو صفا شاک
و کز تو زهرده می که که دیکنان تر پاک
بان در روی تو صفا بان ای کون فدایک
بقدر پیش خود هر کس کند او را کت
سده گنم سر و دست ندام از فقر ای
که بر ره تو نه در روی سکت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
عالمی و من بدی سلمی
عرصه بر شکاه خانی مساند

که بجا میرسد زمان وصال
ایر حیدر سنا و کعبت الخال
از هر لیقان و جام مانو مال

غصه الدهر بعد عاصیه
سایه افکند حایا شب هجر
تکست ماسوی کسی نمی نکند
فی الحال الکمال دست منی
حافظه عشق و صابری ناچند
بابرید الحی حاکم آفته

فاسئلوا احالیها عن اولیاءها
تا چه بازند شب روان چشمال
آه ازین کبریا و جاه و جعل
صورت الله عنک عین کمال
نادان عا شفا همت بست
مرحبا مرحبا تعالی تعالی

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول
قرآ برده زمن آن دور کسی عشا
من شکسته در حال زندگی نایم
چه جرم کرده ام ای سنگدل بخت تو
چهار جزو اله هر مهر تو صیقلی دارد
چو بر در تو من جنای بی زار و زور
کجا روم بگو چه کنم چه چاره کنم
غریب تر ز دل من غم مزجای نیافت
بدر عشق بساز و غموش شو حافظ
هر روز و آنرا

رسد بدولت وصل تو کار من در وصول
فراخ برده زمن آن دور کسی کجول
در آن نفس کو تنی غمت ستم عشقول
کما عنت من بیدل غمیش و مقبول
بدر ز زنگاه حواریان هر آینه مقبول
پس بی باب نزارم بر هر چه در وصول
کو کشته ام ز غم حور روزگار معلول
کس داشت در دل تنگ ترا کلاه و تنزول
رموز عشق من فاشی ترا دهن عشقول
هر روز و آنرا

رهر و آنرا عشق بسی باشد و بس
آفتی روی بتان بر خند و مرفت

آب چشم اندر هفت باشد سبیل
یابرا آفتی خود که در کن جیون خلیل

سوی اشک مانی آرد در حساب
اختیاری نیست بد نامی ما
یا بنه بر خند و کو مقصد کم کف
بی می و مطرب بفرود رسم کفزان
یا رسوم سبانی یاد کسیر
یا کش بر جهر نیل عاشقی
حافظه امر معسفی دلری بیار

آنکه کشتی زاندر بر خنود خیل
ضلعی فی العشق من یرهدی السبیل
یا بنه با اندرین روی دیل
راستی فی الروع سبیل
یا مد و هند و ستار یا و سبیل
یا فر و بر جامه تقوی به نیل
ورنه دعوی نیست غیر ز حال و نیل

ای خست چون خلد و لغت سبیل
ناوک چشمه ندر هر کوشه
یارب این آفتی که در جهان مکتب
صحنی باجم مجال ای دوستان
بای ما تکست و منزلت دو کویست
حافظه از سر بنجه عشق افکار
شاه عالم را بقا و حسن و نواز

سببیت کرده خون ما سبیل
چون من افتاده دارد صد قیل
سر و کن ز انسان که کوی بر خیل
کر چه او دارد مجال بس سبیل
دست ما کوناه و حضا بر خیل
همچو مور افتاده شد در پای پیل
باد و هر چیزی که خواهد زین قیل

هر کتفه که کفتم در وصف آن شمعانی
تقصین عشق و دردی آسان نمود اول
کفتم که کی بختی بر جان ما نمانم

هر که شنید کفتم در تقابل
جانم بیخست تقریر دست آن شمعانی
کفتم آن زمان که نبود جان میان و جانم

حدود پر سر و این نکته خوش سزید
دل داد و ام بیماری سوزی گشت نگاری
در عین گوشه گری عشقم ز نه میزبان
از آب دین صد ره طوفان فرغ دیدم
ای دوست گشت حافظ نمودم جز ترنگت

از شافی بر سپید انشا این سبایل
مرضیه السخایا بحمد ردة الفضایل
را کندم شدم چه مستان باز روی تو باین
وز نوح و سینه هرگز نشت گشت زاین
یاد ب - بیستم آنرا کردنت محایل

بهدل گشتم از تو به شراب محلی
صد و ماهم دلم گشت و من زوی بخت
زخون که رفت شب ووش در سر چشمم
تو خیز روی تری از قباب شکر خندا
رو گشت ز کس گشت از خند سر و پیش
بود که یار تر بخند ز ما بخون کریم
چرا بر زلب جام زهر خنک زند
نقاب فلوت از آن است آب خنک کشتا

که کس ~~ب~~ ز کردار ما صواب محلی
نیم ز شاهد و ساقی بهیج باب محلی
شدم در نظر ره روان خواب محلی
که خیم ز فود روی آفتاب محلی
که شد ز شیوه آن چشم بر قباب محلی
که در سلال معلوم دور و جلاب محلی
اگر از لب لعل تو شد شراب محلی
ز لب جان فلک و این شعر مجذوب محلی

مزی بر دل ز نوکت غمزه مبرم
نقداب حسن در عهد کما است
قدح بر کس که من در دولت عشق
چنان بر شد فغانی سینه از دوست

که چشم چشم بیارست مبرم
ز کو تم وه که سکین و تقیرم
عدا بخت چه با تو که چه بسج
که فکر خدویش کم گشت از ضمیرم

بیارا

نیاد از حساب مطرب و می
درین غوغا که کس را نبرد
چو در طغیان تاجی ای زاهد قرب
خندش اندم که استغفایستی
قاری کرده ام با می فروشان
چو حافظ کنی او در سینه دارم

اگر حرفی گشت کجک و بیدرم
من از پیرمغان منت بسزیدم
بسیب درستان و شهید و شیدم
فراغت بخشند از برنا و بیدرم
که روز غم بجز جفا غم نکندم
اگر چه مدتی سینه حقیقیدم

من آن مرتکم که در شام و سحرگاه
من که باشم که بران خاطر عاقل گویم
و در اینج نوازیت که ام حخت باکو
همچو بدرقه راه کن ای طایر قوس
ای نسیم سحرگی بندگی ما برسانت
خدم آنروز که ز کین مرصع بر بندم خشت
جانظا شاید آنکه در لب و دوت دل
پایه نغم چندست و چه با نگید باکو

نیام عزیز می آید صمصمیدم
لفظها بیگنی ای خاکه درت نایبم
کس این لعل رقیبان تو هرگز بزم
که در ازشت ره مقصد من تو مقیم
که فراموش ما کن وقت رعای محکم
وز سر کوی تو بر سینه رقیبان خندم
دین در اینک و در غول خندم
تا کنه باو شده بجز و همان بر کهرم

خدم آنروز که ز کین منزلت ویران بروم
کوب دایم که بجای بنزد راه غریب
چو در صبا با دل بیار تو بی ملاقه

راحت جان غم ز بی جانان بروم
من بدان دوی سر زلف بریشان بروم
بهواداری آن سر و طمان بروم

تا ز یاد زده و غم از حال گران باران خسته
دل از دشت زندان سکندر بگفت
در ره او جو قطع کریم باید رفت
نزد کرم گران علم بر آید روزم
بهر اداری او ذره صفت رقص کان
در جو حافظ بزم رو زیبا بان بیرون

پارسیان مدوی تا خوشی آسان بروم
رحمت بر بنم و تا مملکت سیدان بروم
با دل و زخم کشی و دروغ گویان بروم
تا در مملکت شادان و غنچه ان بروم
تا لب جشمه هنر شنید و رخشان بروم
همه رو کوبیده آصف دوران بروم

بمکان سیه کردی هزاران خنده و خشم
لبت شکرستان آلود چشم می میخورم
ادای گلشنی و دل که با دانت رشت از یاد
صباغ اختر زد جیل گهای ساقیا چنین
چو باد پرست روی بنیادین و فدا کن فریاد
بناب آتش عشقش شدم غرق در جان
جهان فانی باقی خدای شاهد و ساقی
اگر چه ایمن غیری گویند و کت حکم است
حدیث از زور مندی که درین نام ثبت افتاد

بیا که چشم سیار است هزاران دور چرخیم
معم که خفایت حرمان نه با آنم تا با اینم
مرا روزی بیاد آندم که بی با تو چشمیم
که غم خا می کشد و در سر فرو می چکاند آندم
که کرد آصف و شیر کش مولانا با دستم
بیارای ماو شکرگیری نشی زان طرف چشم
که سلفی عالم را لطیف عشق من چشم
هر چه با او کرم جان بجای دوست نگریزم
همانا بی غلط باشد که حافظ را تحقیقیم

غم ز یاد که هیچش گران نمی بینم
بزرگ خدمت پر معاف نخواهم کرد

در اش جز بوی از غوان نمی بینم
چرا که مصالحت خود در بان نمی بینم

ایران

درین خماری کسی جرعه نمی بخشد
تا قباب قریع ارتفاع عیش موبکند
نشاند اهل خندا عاشقیست با خود
بدین دو دین گویان من هزار افسوس
نشاند موی سیافش که دل در رو بستم
قد تو تا باشد از جو با و دروغ من
من و سینه حافظ که جز درین دریا
در حریمات معاف که کند آفت بیارم

ببین که اهل دلی در جامت نمی بینم
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
که با سلیخ شهر این نشان نمی بینم
که با دو آینه رویش حیات نمی بینم
زین مبرس که خود در میان نمی بینم
بجای سر و جزای مدان نمی بینم
بعناحت سخن دل نشاند نمی بینم
حاصل حرفه و سپا در روان در بانم

خلفه ندبه که امروز جزو زها و زخم
و جو برد ما نه دهد دست فرایح بانی
ما چیزی دل کم کشته نگویم با کس
صعبت حذر تو هم که بدو عین قصور
سر سودای تو در دین جانم که بهر هات
مربع سانه قصص خاک همای کشتم
که هر موی سری بر تن حافظ باشد

حازن میگویند فریاد کنند در مسانم
جز زبان عارضش نسوزن بر دانه
تا که جزو دایه محنت نیست کس ساسم
با ضیاء تو که ما و کوی میسر دانم
چشم تر منم که خاشنگوی سازم
بهوانی که مکر صد کند ششم بانم
صعده زلفت همه را در فرست انانم

کودست دهد و در سر لطیف تو نامم
زلف تو مرا هر دو داشت ولی نیست

چون کوی چه سرها که بچکان تو نامم
در دست سر موی ازین حشر در نامم

پردانه راحت بده ای شمع که هوشب
آنندم که بیکت خنک و هم جا جو صدای
چون نیست نماز من آورده هماری
در سحر و میخانه حیاست آنکند
که خلوت ما را شبی از غم بفروری
محمود بودها قبت کار درین سزای
حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور

نماز شام غریبان چه گوید آغازم
بیا یاد یار و یار آنجنان بکیرم ناز
من از دیار حبیبم نه از بلد و غریب
خدا بر اندوی ای رفیق ره قامت
خود ز بسببی من کی حساب بر کرد
بجز صبا و شامی نمی شناسد کس
هدای صترک یار اب زنده کافی ماست
سزای کند و عظیم بکفت روی یاروی
نجانک زهر شنیدم که صدم می یافت

بارها گفته ام و بار دیگر می گویم

ای کس

در بس آینه طولی صفت داشته اند
من او فریادم از کس چون آرا هست
دوستان حیب من بیدار حیران مکنند
که چه باد این کتب می رنگین چیست
خشت و کزین عشاق نه جاهی در کست
و اعتراف کفایت حافظ در میخانه بسوی

عشق بازی جوانی و رشاد لعل قدام
ساقی شکر دهان و طرب شیرین سخن
شاهری از لطف و خوبی رنگ آب زندگ
بر نگاه دل نشا چون قصه فردوس برین
صف فرشته آنکیز بود و جنتی بان با ارب
باد و کفر که تیغ آینه خود میزد رسیده
ظرف ساقی بیغای فردا میخانه تیغ
هر که این صحبت نکرده خوشی نمی بردن آید
نکته دلی خوش سخن چون حافظه فسانه

در صبا حای فرخ رنج فرخنده پیام
یارب این قافیه را لطف از یاد برداد

آنچه استاد از آن گفت با کوی میگویم
که از آن دست کوی پروردم بید و دم
کوهری دارم و صاحب نظری پیغمبرم
مکنم حیب کز تو رنگ را بامیست و دم
می سرایم شب و وقت سخن می گویم
کون حیب کون شکست حق می گویم

بجس آنسو و درین هم بر شرب سلام
مغشایی نیک کردار و درم نیک نام
و در بی و حسن و خوبی طبیعت ما در تمام
کاشی بیدار نشن چون روضه دارانندم
روستایان صاحب سوار و در میخانه و نظام
فغانی از لعل نگار و نقش از این قوت خاتم
زاع جانان از برای سید دل کسره دو دم
و انکارین عذرت کجود زندگی بروی همدم
بخشش آموزم از آن فرد چون صبحی تو نام

خبر مقدم چه خبر با بکار راه کسندم
که از تو خشم بر دام آمد معشوقه بکام

ماجرای من مستوف مرا با بیان نیست
زلف و دلاز جویز را همی نظر ما نیست
موی خرم که همی ز بیره سدره صغیر
چشم جبار را از عذاب نه در خرد باشد
نور ترجم خلقی بر من بی دل گفتیم
مکن ز حد بر تو ستم بگیم رخ بنمای
حافظ ازین با بروی تو دارو شاید

بیتای سر و روان با کل گلشن چه کنم
آه که گفته بدخواد ندیدم دوست
برای نایب و بر درویشان خرد و کج
برق خیزد چون جبین بجهار کفن خلب
شاه ترکان چه بسندید و با جام ابد حمت
سودی که بر کجانی کند آتش سطور
حافظا شد برین خانه صورت نیست

کرا این منزل طریقت بسوی خانه روم
زین سفر که بسودت بر من باز آیم
تا بیکر که چه گفتیم شد ازین بیدار که

هر چه آغاز بندارو نیندیرو انجام
بروای شیخ که شد برین ماحرقه حرام
عاقبت دارا خال تو کفکش در نام
من نطق دارو نو کیستنی نیام
ذاکت و عدوان و هلاکت و تکلیف ایام
سرو ناز و وطنی نیست خطا بخیزم
جای در کوشش بخیزد کند اهل کلام

زنده سنبلی چه کنم عارض سروریم کنیم
خیست چون آنیم روی زانهم چه کنیم
کار فرمای قدر میکند این من چه کنیم
تو بفرمای من سوخته عرض چه کنیم
دستگیر از نشود لطف تو من چه کنیم
چاره تیره شب دادی این من چه کنیم
اندرون منزلی در پاره نشینیم چه کنیم

در آن خجالت روم عاقق و خزان روم
نزد کردم که هم از راه بیخفا نه روم
بدر سوخته با بر لب و بیخانه روم

آشنا با راه

آشنا با این روشن کرم خون بخورند
بیدارین دست من زلف که کیر نکار
کرم جیم خم آبروی چه جو کیش باز
حرم از زهره حافظ بتلوی وزیر

ز دست کوه خود زبر بارم
مگر تجیر سوی کیر دم دست
ز چشم من بپرس اوضاع کردون
باین شکله می برسم لب جام
من از بازی خود دارم بی شک
بخور خدای من کین عظیم ازین دست
اگر گفتیم دعای می فرودشان
بدین سر حافظ ارستت دیکن
نزد اخیالکم نخواهی بر کفر فتنی

چون سال رفت پیش گویان میریزم
هرگز بین عاقبت بر می فرود شمس
از بهاد عشق و در دست زندان پاکه باز
در شان من بدر کوشی خلق بد میر

ناله کرد شکایت بر بیگانه روم
چند و چند از بی کام دل دیوانه روم
سجده شکر کنم ز بی سنگرانه روم
سرفروشی از نیکه با دوست بگاشانه روم

کرا ز بالا چندان مشر مسام
و کز نه سر میشدای بر آرم
کوشب نار و ز اختر میشد امام
کود و آنگه ز راز روزگارم
کوزر مردوم آزاری نزارم
که کار آموزد آهوی ستارم
چه بکنند من نوبت میکند نام
بطاعت آن سری امید دارم
بجای اشک اگر کوهر سیارم

کرا چاکران بپرفشان کترین صدم
ساخته تهر نشسته روی مسافت و کشتم
پیوسته صدر مصطفی بود مسکتم
کالوده گشت جبار و بی پاکه دلم

Handwritten text in two columns, likely a list or index, written in a cursive script. The text is arranged in approximately 12 rows, with each row containing two entries. The entries appear to be names or titles, possibly in Arabic or Persian script, with some variations in spacing and punctuation. The handwriting is somewhat faded and the ink is dark, set against a light-colored, aged paper background. The overall appearance is that of a historical manuscript or a list of records.

UNIVERSITY OF MICHIGAN
-L 43657